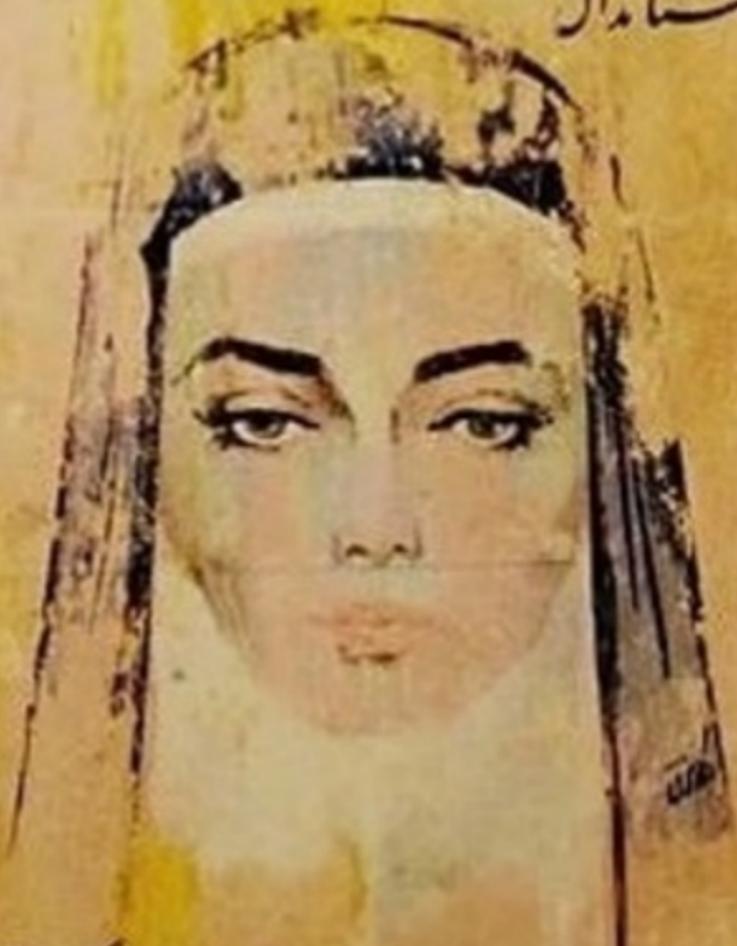


راجہ کا سرگ



استاذ ال



ترجمہ جماں نکیر افکاری

۲۵ دیال

استاندار

راہپیه کا سترو

ترجمہ جہانگیر افکاری



سازمان کتابخانی و میراث

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

چاپ اول
۱۳۴۷
انتشارات نیل

چاپ دوم
۱۳۴۲
سازمان کتابهای جمهوری

I

از داستان راهزنان قرن شانزدهم ایتالیا بسی چیزها بگوشها خورده است، و بسی اشخاص ناوارد از آن صحبت داشته‌اند، که ماینک ناروائین قضاؤها را در باره آنها پیدا کرده‌اند. بطور کلی می‌توان گفت در مقابل حکومتها خونخواره ایتالیا، که جایگزین جمهوری‌های قرون وسطائی گشته بودند، این راهزنان نقش «نیروهای مقاوم» را بازی می‌کرده‌اند. رسم برآن بود که قوتمندترین اتباع جمهوری برافتاده، بمقام فرمانروائی می‌رسید، و برای فریب توده مردم، شهر را با کلیساها پوشکوه و نماهای زیبا آرایش می‌داد. خانواده‌های پولانقی نی در شهر راون، مانفردی در فائن زا، ریاریو در ایمولا، کان درورون، بنتی و گلیو در بولونی، ویسکونتنی در میلان از این قمان بوده‌اند. حتی خاندان مدیسی در فلورانس که کمتر از هده بی‌اجرا جوئی شناخته شده‌اند، بیش از همه ریاکار بوده‌اند. از هورخان این دولتهای محلی، هیچیک جرئت نکرده است که آدمکشی‌ها و مسمومکردن‌های بی‌شمار این خودکامگان ستمیشه را بر شته تحریر درآورد. این کشثارها عموماً از تنس فرمانروایان و بدستور آنان صورت می‌گرفت، و هورخان

معتبر خود جیر، خور ایشان بودند . هرگاه در نظر بیاوریم که هر یک از این مستبدان جمهوری خواهانی را سراغ داشت که از شخص او تفرتدا شنستند (چنانکه کوم، دوک بنرگ، نایه توسکان، استروزی (۱) رامی شناخت) و یعنی گروهی از این فرمانفرماهان بقتل می‌رسیدند ، آن وقت به کنه‌های آتشین و بدگمانی‌های بی‌پایانی که برای ایتالیائی‌های قرن شانزدهم موجود آنهمه شوق و شجاعت و برای هنرمندانش مایه اینهمه نیوگ بوده است ، می‌خواهیم برد . آنگاه خواهیم دید آن‌شور و سودای تنی که نگذاشت عقیده بسیار خنده‌آور دوران مادام دوسوین (۲) در ایتالیا بروز کند چه بوده است . در فرانسه آن‌زمان چنین مرسوم بود که خدمتکاران مادرزاد باید در راه اربابها و برای خوش آیند خانمها جانفشاری بکنند ، و این را شرف و بزرگمردی می‌پنداشتند . زرنگی و ارزش حقیقی یک مرد یکرمه وابسته بشهامتی بود که در میدان غیرد یا جنگ کتن‌تن از خود نشان می‌داد ، و انتظار را جلب می‌کرد؛ و از آنجا که زنان دوستار شهامت ، و بیویژه تهورند ، بناچار در زمینه شایستگی مردان ، ایشان برترین داوران بشمار می‌آمدند . اینجا بود که «روح دلربائی» که باعث فنای محض جمله سوداها حتی عشق‌هی گردد، پدید آمد و خودنمایی و بلندپر واژی ، این فرمانروای خونخوارهای که ما جمله مطیع آئیم ، غالب گشت . پادشاهان به پشتیبانی خود نمائی برخاستند و در نتیجه امپراتوری نوارها باب گشت . (۳)

حال آنکه در ایتالیا ، مردها بر حسب «هر جور لیاقتی» که

۱ - فیلیپ استروزی ، اهل فلورانس بود و بین سالهای ۱۵۲۸ - ۱۴۷۸ می‌زیست و با خالیدان مدیسی دشمنی می‌ورزید . این خانواده در فلورانس سلطنت داشت . کوم بزرگترین دوک ایالت توسکان و آخرین فرمانروای این خادمان بود .

۲ - Mme. de Sévigné نویسنده قرن هفدهم فرانسه است . شهرت او بر اثر نامه‌هایی است که برای دختر خود نگاشته و ضمن آن توصیف دقیقی از رسوم و آداب زمان پعل آورده است :
۳ - غرض نویسنده گرمتدن بازار حمایل‌ها و نشاهاست .

استاندار

بروز می‌دادند، ممتاز می‌شدند. از شمشیر آزمائی گرفته تا اکتشافهای که روی نسخه‌های خطی قدیمی بعمل می‌آمد (نظیر پترارک^(۱)) که بت عصر خویش بود). زن قرن شانزدهم مردیرا کمتر زبان یونانی تبعصرداشت کم از یک جنگ‌گاور بی‌باک فامبردار دوست نمی‌داشت. بهمن سبب میدان بدبست انواع شور و علاقه‌ها افتاد، و خودنمایی نتوانست عرض اندام کند. اینست بزرگترین تفاوتی که بین فرانسه و ایتالیا وجود داشت، و بهمن جوهر است که ایتالیا پیدایش را فائل‌ها^(۲) ، جیورجیون‌ها^(۳) تیسین‌ها^(۴) ، کوررزاها^(۵) را شاهد می‌شود، حال آنکه فرانسه‌گر و کاپیتان‌های دلاور قرن شانزدهم را بوجود می‌آورد که امر و ز همگی فاشنام‌اند و جن برانداختن دشمنان بی‌شمار کاری نمی‌کرده‌اند. من از این واقعیت‌های فاکتوار یوزش می‌طلبم.^(۶)

- ۱- شاعر و مورخ قرن چهاردهم ایتالیا است. که اشعار و ترانه‌های عامب‌الاتق شهرت بسیاری دارد. پترارک از زمرة اولین پسر دوستان دوران تجدد بشمار می‌رود.م.
- ۲- رافائل نقاش، معمار پاستانشاس قرن شانزدهم ایتالیا است که در تزئینات قصر و ایکان دست داشته است. ذیغ او در طراحی، وقت و صحت حرکات، هماهنگی خطوط، و رنگ آمیزی است. هرچند جوان‌مرگ شد (۱۴۸۲-۱۵۲۵) ولی شاهکارهای بزرگی از خود بیانگار گذاشت که معروف‌ترین آنها «پاغانزیبا»، «خانواده مقدس»، «حریق شهر» و «مکتب آتن»... است.م.
- ۳- جیورجیون از نقاشان برجهسته مکتب و تیز است که با بلوهای «طوفان» موزه لوور. «سه‌فیلسف» موزه وین، «ولاد کنسرت دستستانی» موزه لوور او شهرت دارد. م.
- ۴- تیسن پائی مکتب و عیزی است که در رنگ آمیزی و قدرت سبک‌کار بی‌نظیر است.م.

- ۵- پیشتر آثارش در کلیساهای «پارم» است و بخصوص در ساختن هیکل زدن دست داشته است.م.
- ۶- خطاب تویینده بخواتمه فرائسوی است که از این مقایسه مکدر بیاشد. م.

راهبه کاسترو

سخن کوتاه، انتقامهای خشن و «لازم» مستبدان کوچک ایتالیا در قرون وسطا، در هر حال، موجب آن شد که قلب مردم به راهزنان نزدیک شود. هنگامی که راهزنان بندزدی اسب، گندم، پول، و در یک کلمه، مایحتاج زندگی خود دست می‌زدند، مورد نفرت واقع می‌شدند؛ ولی مردم از ته دل آنان را دوست داشتند، و دختران روستائی آن جوانی را که، یکبار در زندگی، به «ماکی روی» (۱) مجبور شده بود، یعنی بر اثر اقدام متهورانه‌ای بجنگل می‌زد و بر راهزنان می‌پیوست بر هر کس دیگر ترجیح می‌دادند.

هنوز در دوران ماکی نیست که از برخورد با راهزنان یمناگ نباشد، ولی جون پایی مجازات آنها بمعیان آید، همه دلسوزی نشان می‌دهند. بهمین جهت است که این ملت ظرفی و نازک طبع، به نوشته‌هایی که در زیر سانسور اربابها پچاپ رسیده است، نیشخند می‌زند؛ و بر حسب عادت، راغب تراهمای پرشوری است که زندگی راهزنان مشهور را توصیف می‌نماید. قلب هنرمندی که همواره در میان «طبقات پست‌هزیر» است می‌کند بهمان چیزی که ملت در آن قهرمانی‌ها می‌یابد، جلیعی شود. گذشته از این، چندان از مدح و منای رسمی که نثار عده‌ای عیشود، آزرده و خسته است که هر چیز غیررسمی از این قبیل بدش می‌نشیند. باید دانست که توده مردم، در ایتالیا، متحمل چیزهایی بود، که ولو آنکه مسافری دهسال در آنجا مانندگار می‌شد، هرگز نمی‌توانست آنها را به بیند باری، پانزده سال پیش از آنکه حکومت برای برانداختن راهزنان چاره‌ای بیندیشد (۲)، بکرات اتفاق میفتاد که پاره‌ای از خراج‌گزاران کم پانتقام بیداد «حاکمرانان» شهرهای کوچک می‌بستند.

Ander alla machia- ۱

جنوب فرانسه و ایتالیا است که مامن و پناهگاه راهزنان بود و کالی هم که به «یاغی‌گری» مجبور می‌شدند باین لواحی می‌رفتند. ه

۲ - گاسپارون آخرین راهزی است که در ۱۸۲۶ با حکومت در افتاد و پا ۲۶ تن از همسرتاش در قلمه «سی و هفتا» اسیر شد. او که در قلمه «آینه‌ن» بجدال ادامه می‌داد سرانجام از بی‌آبی و تنشیگی ناجا در تسلیم شد.

این حکام ، که قاضیان مختار بودند و حقوقشان در ماه بهبیست سکه نمی‌رسید ، طبعاً اجیر ممتازترین خانواده شهر بودند ، همان خانواده‌ای که ، باین شیوه بسیار ساده ، دشمنان خود را خفه‌می‌کرد. هرگاه راهزنان همیشه بمجازات این حکام کامرو وا نائل نمی‌آمدند، دست کم ، این بود که آنان را دست مینداختند و مسخره می‌کردند ، و این خود در نظر این ملت با ذوق کم چیزی نبود . درد های این ملت با هجو نامه‌ای آرامش می‌گرفت ، ولی توهین را هرگز از یاد نمی‌برد. این هم یکی دیگر از تفاوت‌های عمدیه ایتالیائی‌ها با فرانسویان است .

در قرن شانزدهم ، بارها دیده شده بود که وقتی یکی از اهالی بیچاره مورد کین خانواده ممتاز شهر قرار می‌گرفت ، و محاکومیم‌گی می‌شد ، راهزنان بنزدان هجوم برده برای رهائی آن ستمدیده تلاش می‌کردند. از آن‌سو ، خانواده‌برتریز ، جون بهشت ده سر باز حکومتی که بنگهبانی زندان گماشته شده بودند اعتماد نداشت ، بخراج خودیک دسته سر باز موقت استخدام می‌کرد . این سربازان که «یساول» خوانده می‌شدند اطراف زندان پاس می‌دادند ، و مأمور مشایعه حکومی بیچاره بشکنجه‌گاه بودند. اعیان شهر بدین ترتیب بول خون بیچارگان را تأدیه می‌کردند. و اگر جوان‌یلی در خانواده مقتدر شهر پیدا می‌شد او را پسرپرستی دسته «یساولان» می‌گماشتند .

این طرز تمدن ، البته ، با اخلاق سازگار نبود : اینک در دوره ما دولت باب است و کار به دلتگی از هم تمام می‌شود ، و دیگر قاضیان اجیر در میان نیستند ، منتها این رسوم قرن شانزدهم بخصوص برای آن ساخته شده بود تا مردانی بیار آیند بمفهوم واقعی کلمه مرد .

گروهی از تاریخ‌نویسان که هنوز هم مورد ستایش ادبیات پویسیده فرهنگستانی هستند ، کوشیده‌اند تا این کیفیت را که در حدود سال ۱۵۵۰ م وجود آنمه ملکات و خصائیل گشته ، پوشیده نگهداشته . در آن روزگار این قبیل مآل‌اندیشی‌های دروغی با افتخاراتی که از طرف خانواده‌های مدیوسی در فلورانس ، «است» در فراره و نایب‌السلطنه‌های نایل و دیگران ... به آنان اعطاء می‌گشت ، پاداش دریافت می‌داشت . زمانی ،

تاریخ نویس بدینه بنام جیانون در صندوق می آید که گوشه ای از این پرده را بالا بینند؛ ولی چون جرئت نمی کند بیش از مقدار ناجیزی از حقیقت را روشن نماید، تازه آنهم مشکلی تردیدآمیز و مبهم، ناجار اثرش خسته کننده از آب در آمده است. با وجود این تاریخ نویس ها در ۷ مارس ۱۷۵۸، در سن ۸۲ سالگی در زندان جان خود را روی همین کارگذاشت.

اولین کار، برای شناخت تاریخ ایتالیا، آنستکه نباید بكتابه هائی که مورد تأیید مقامات رسمی بوده است هر اجده کرد؛ چه در هیچ کجا مثل ایتالیا، بازار دروغ رواج نداشته، و در هیچ نقطه ای بدروغ- پردازان بیش از آنجا مزد نمیداده اند. (۱)

بعد از قتل عامه‌های قرن نهم در ایتالیا، در اولین تاریخهای که نوشته شده ذکری از راهزنان بیان آمده که اینطور نشان میدهد ایشان از دوران پیش از تاریخ وجود داشته‌اند (به رساله اوراتوری (۲) مناجه شود). هنگامی که جمهوریهای قرون وسطائی بر افتاد، برای مصلحت عموم، رکن قضا، حکومت نیکو، بدینه، و خوشبختانه برای هتر، دو آتشه‌ترین جمهوری‌خواهان، که آزادی را از اکثر هموطنان بیشتر دوست داشتند، بجنگلها پناه جستند. طبعاً ملت که زیر فشار خانواده‌های باگلیونی، بالاستی، بنتی و گلیو، مدیسی و سایرین... از پا در آمده بود، دشمنان آنها را گرامی و محترم میداشت. ستمکاری حکام کوچک که جانشین غاصبان اولیه شده بودند، از جمله جور و ستم خانواده کوم، که دوک اول فلورانس بود، و حتی تاونیز و باریس دست از خون جمهوری‌خواهان نمی‌کشید، باعث گشت که جمعی از جان

۱- پول ژوکشیکوم، آره عن و مدها مصنف بی ارجع بر از ایشان، بمناسبت آثار کمالت آورشان از بدقاوی جسته‌اند، آثار و برمتون و دیکوب‌سراها جملی است. گیناردن خود را پخاقدان کوم اول فروخت. کولنا وین یوقی حتایقی را گفته‌اند منتها دومی از یه آنکه کارش را از دست ندهد توصیه کرد اثرش بدد از مرگ چاپ شود.

۲- Auratori کشیش و باستان‌ناس ایتالیا ۱۶۷۲-۱۷۵۰.

خود به تنگ آمده براهنzan پیوندند.

جنانجه بخواهیم سخن را بدوره فردیکمان بکشانیم ، دوره‌ای که زن قهرمان ما میزیست ، یعنی سال ۱۵۵۰ آلفونس پیکولومینی ، دوک مؤمن ماریونو ، و مارکوچیارا موقفانه مشغول رهبری گروههای مسلح اطراف آلبانو بودند ، و سربازان پای را ، که در آن دوران بسیار دلاور می‌بودند ، بیازی میگرفتند . صحته عملیات این سرکردگان بر جسته که هنوز هم در نزد مردم عزیزاند ، از جلگه پو و بانلاقهای راون تا جنگلهای که در آن روزگار کوه وزوو را درمیان گرفته بود ، وسعت داشت . جنگل فازیولا که بمناسبت نبردهایش آنهمه معروف شده ، و درینچ فرسنگی رم بر سر جاده ناپل واقع است ، قرق محله چیارا بود . این شخص در زمان سلطنت مذهبی پاپ گرگوار میزدهم با رها توانست هزاران سربازگرد خود فراهم آورد . تاریخ دقیق این راهزن مشهور بجسم نسل کنونی باورگردی نمی‌آید ، از آنرو که کسی میل ندارد علت واسیاب رفتار و عملیاتش را بررسی کند . این مرد قاسال ۱۵۹۲ استادگی کرد . وقتی وضع را نامساعد دید ، بحکومت ونیز گردن نهاد و با رشیدترین سربازان خود که همان تبهکارقرین آنان بودند ، بخدمت حکومت کمریست . حکومت ونیز با آنکه با چیارا قرارداد بسته بود ، برای اعتراض‌های حکومت رم ، اورابقتل رسانید و سربازان دلاورش را برای دفاع جزیره کاندی (۱) بمقابله عثمانی‌ها گشیل داشت . بزرگان و نویز خبر داشتند که در کاندی طاعون مرگباری افتداده است . وینچ روزهم نکشید ، که پانصد سرباز «چیارا» که بخدمت حکومت درآمده بودند به شصت و هفت تن تقلیل میدا کردند .

همین جنگل فازیولا که درختان تناورش آتششان کهنه‌ای را پوشانیده ، آخرین میدان نبردهای مارکوچیارا بود . هر کس گذارش از آنجا افتاده باشد برای شما می‌گوید که اینجا عالی ترین منظره کوهستان پرشکوه رم است . گوئی چشم انداز سایه روشنش برای

۱- جز ائرجنوب یونان که در دریای ایجه میان نام واقع است . در آن ایام

این عواحی در اشغال عثمانیان بود .

تر از دی ساخته شده باشد . جنگل چتر سرسبزش را بر فراز کوه آلبانو کشانیده است . ما این کوه سار شکوهمند را بجهن خورده‌گی های آتش‌نشانی قرنها پیش از بنیاد شهردم مدیون میباشیم . دریکی از دورانهای ماقبل تاریخ ، این کوه از میان دشت و میعی که سابقاً در میان رشته جبال آبیه نن و دریا کشیده شده بود ، سر برآورده است . کوه کاوی که از لای شاخسارهای انبیوه جنگل فازیولا بین ون آمد ، و بلند ترین قله آنست ، از همه جا پیداست : از تراسین ، و اوستی گرفته تا رم و تیولی . همین کوه آلبانو که اینک سراپا ایش را کاخ گرفته است ، وقتی بسمت جنوب کشیده میشود افق رم را با چنان منظره دلفزانی پایان میدهد که ورد زبان هر مسافری است ، معبد ژوپیتر که در نوک کوه کاوی قرار داشته و ملتهای لاتن بقصد زیارت و قربانی و تقویت روابط فدراسیون مذهبی خود در آن جمع می‌آمدند اینک جایش را به دیس رهبانان سیاهپوش داده است . مسافر ، در پناه سایه درختهای سرکش بلوط ، می‌تواند با چند ساعت راه ، خود را پیازمانده پنهانه های کلفت خرابهای معبد ژوپیتر پرساند ، ولی درزیر این سایه های انبیوه ، که آنقدر در آن مرزویوم دلنوواز است ، شخص مسافر ، هنوز هم ، با دلهره بدرورون جنگل مینگرد ؛ زیرا از راه نان بیم دارد . وقتی بقله کوه کاوی پر میم ، برای تهیه غذا آتش می‌افروزیم . از این نقطه که بسراسر جلگه رم مشرف است ، هنگام غروب آفتاب ، پنداشتی دریا ، فاصله سه چهار فرسنگی را از دست میدهد ، و خود را بدو قدمی شما می‌رساند . تمام کشتهای از آنجا دیده میشود ؛ و با ضعیف ترین دوربین ها می‌توان کانی را که با کشتی بخاری عازم نایل هستند تماشا کرد . منظره از همه اطراف پرداشتی پر جلال گشترش یافته ، که از خاور پکوه آبیه نن ، واژورای آن تابنای فلسطین ، از شمال ، به بنای کلیسای من پیر (۱) و

۱- کلیسای متبر و آیکان ، که در درم ، در ساحل راست رود تیر و در کنار کاخ و آیکان بنا شده است . بنای این کلیسا در سال ۳۲م. مورت گرفته و بعد ها قرمی و تجدید ساخته شده است . ننان و معمماران پیز رگی مانند دوسلینو ، رافائل ، میکل آنژ و دیگران در طرح این ساخته ها دست داشته اند . گنبد این بنا ۱۳۸ متر ارتفاع و ۴۲ متر عرض دارد . همچنین کلیسا دارای دری بیضی شکل دیده ای است .

استاندار

دیگر بنایهای رم محدود میشود ، بر فراز کوه کاوی ، با آنکه چندان حم
بلند نیست ، میتوان جزوی ترین چیزها را که در این سرزمین بسیار
رش داده و شهرت تاریخی یافته ، مجسم نمود ، هر تکه جنگل ، هر
دیوار فرو ریخته که دردشت و دامنه های کوه پوچم میخورد ، یکی از
فبردهای درخشان میهن پرستانه و دلاوریهای را که تیت لیو (۱)
تعییف کرده است ، بخطاطر میآورد .

هنوز میتوان برای رسیدن به یادنده های کلفت باز مانده معبد
ژوپیتر فرتین ، که اینک دیواره باع دیر راهبه های سیاهیوشن را تشکیل
داده ، از جاده پیروزکه در سابق گنرگاه نخستین پادشاهان رم بود ،
عبور کرد . این جاده ، بطرز منظمی با سنگ های تراش کفاسازی شده ،
و بقایای زیبادی از آن ، در جنگل فازیولا دیده میشود .

در اطراف دهانه خاموش آتشنشان ، که حالا از آب صاف
پر شده ، در یاچه زیبای آلبانو پدید آمده که پنج شش میل و سمعت دارد
و در میان صخره های آتشنشان خیلی گود میشود در همینجا شهر آلب
مادر شهر رم قرار داشته ، که در همان اوان نخستین پادشاهان ، میاست
رومیها خرابش کرد ، و خرابهای دامنه کوهی که مشرف بعد ریاست ، شهر جدید
آلبانو بر پا گشت ، که صخره های چندی میان آنها را دریا حائل
میگردد . از وسط جلگه ، در میان سبزی تند و جنگل انبوی که
گردآگرد کوه آتشنشان را دربرگرفته ، و تا آن اندازه پیش راهنمایان
عزیز بوده و معروف است ، شهر با ساختمان های سفید خود جلوه گر است .
آلبانو که امروزه پنج شش هزار تن جمیعت دارد ، در سال
۱۵۴۰ سه هزار نفر هم نداشت . در آن زمان بود که خانواده با نفوذ
کامپی رآلی Campireal11 ، در نخستین رده اشراف این شهر
پیدا شد . اینک ما در صد و آنیم تا سرگنعت ناگوار ایشان را برای شما
حکایت کنیم .

۱ - Tit - Live - نادین لویس لاتن که هم دوره سبع و هواخواه

دم و عظمت آن بود . ۲

راهبه کاسترو

من این داستان را ازدو جلد دستنویس کلفت ، که یکی رویی و دیگری فلورانسی بود ترجیمه میکنم . بااهتمام شایسته‌ای توانسته‌ام سبک ایشان را که تقریباً شبیه افانهای کهن ماست ، زنده کنم . سبک بسیار دقیق و سنجیده عصر حاضر ، بنظر من ، چندان نمی‌توانست فرآخور و قایعی باشد که از آن حکایت رفته است و بنخوص با تفکرات معمنه‌فی مش جور در فرمی‌آمد .

آنها در حدود سال ۱۵۹۸ قلم بدمست گرفته بودند . بخداش خواننده را برای آنها و خود آرزو دارم .

II

در دستنویس مؤلف فلورانسی چنین آمده است : « پیدنیال آنهمه داستانهای خوشن و غم انگیزی که سروده شده، هی خواهم تاریخ راهزنان را باسوزناکترین داستانها ، پایان دهم و آن شرح خالهلن کافی رالی ، راهبه نامی دیرکاستر و هی باشد ، که محکمه و مرگش در جامعه اشرافی رم و آیتالیا آنهمه سروصدا برآه انداخت . در آن روزگار ، در حدود سال ۱۵۵۵ ، راهزنان در حومه‌های شهر رم حکومت داشتند ، و در شهرها ، حکمرانان اجیر خانواده‌ای زورمند و مقتدر بودند . در سال ۱۵۷۲ که آن محکمه صورت گرفت ، پاپ گرگوار سیزدهم ، بر اورنگک سن بیهی تکیه داشت . این بزرگوار جامع جمیع خصائی جمیله ائمه بود ؛ البته ایرادهای کوچکی هم بسبیث اداری حکومتش وارد بود . از آنجمله نمی‌دانست جطور قاضی پاکدامن انتخاب کند ، و چگونه راهزنان را باندازد ؛ درنتیجه اطرافش را جنایت گرفت ، بی‌آنکه اوراه کیفر و تنبیه را بداند . او چنان می‌پندشت که با بکاربستن مجازات اعدام مسئولیت وحشت‌ناکی را بگردان می‌گیرد ، عاقبت این طرز قضاوت آن شد که راههای شهر جاودان از

انبوه راهزنان آنباشه گردد . بطوریکه انسان برای آنکه بادل آسوده تن سفردهد ، ناگزیر باخته راهزن باشد دوست باشد . جنگل فازیولا که دوست جاده ناپل به آلبانو را فراگرفته بود ، مدت‌ها بصورت حوزه فرماندهی حکومتی درآمده بود که بادولت مقدس پاپ پنجه‌می‌افکند . رم بارها ناچار شد ، با مارکوچیارا ، یکی از پادشاهان جنگل ، بسان دو دولت ، قرارداد اضاء کند . نبی‌وی این راهزنان از علاقه‌روستائیان اطراف سرچشمه می‌گرفت .

« شهر زیبای آلبانو ، که بدین شکل در دل قرقاگاه راهزنان واقع گشته بود ، در ۱۵۴۲ ، شاهد تولد هلن کامپی رآلی شد . پدر او غنی‌ترین «یاترسین» (۱) آنسزمن شمرده می‌شد و بدین سبب توانست بود باویکتوار کاراوا ، که در ایالت پادشاهی ناپل ، دارای زمینهای بهتاوری بود ، ازدواج کند . هنوز مال‌غوردگانی پیدا نمی‌شوند که بخوبی ویکتوار - کاراوا و دخترش را می‌شناخته‌اند . ویکتوار هرچند در فراست و تدبیر فموفه بود ، معهداً ، نتوانست با نبوغ خود ، نابودی خانواده‌اش را پیش بینی نماید . نکته عجیب این‌که موضع این حکایت است ، بنظر من ، بگردن هیچ‌کدام از هله‌لوانانی که بخوانند معرفی می‌کنم ، نیست . من این بدینختی را می‌نمولی در واقع ، نمی‌توانم کسی را مقص‌بدانم . زیبائی بی‌حساب و روح لطیف‌هلن جوان برای او بمنزله دو خطر بزرگ بود ، وهمین خود موجب برائت ژول‌برانچی فورت ، دلداده او نیز می‌باشد ، کما آنکه ، حواس پرتوی عالی‌جناب سیاست‌بنی اسف کاست و راهنم تاحدی تبرئه می‌کند او بعلت صلاحت و افری‌که در رفتار داشت وبخصوص چهره‌نجیب و اسباب صورت خیلی قشنگش که بیمانند

۱ - در آغاز تمدن رم سکه بدو طبقه تقسیم گشتند که یکی صاحب امتیاز و اختیار بود و اعمال منهی ویاسی را در انحصار خود داشت . این طبقه که از خالواده‌های اصلی رم تشکیل می‌شد *Patritiens* خواهد می‌شد . در مقابل آنها طبقه *Plabes* قرار داشت که از حقوق اجتماعی و ازدواج بالا فراد طبقه‌ما فوق معروم بود . اینها بیشتر از اسبران جنگی تشکیل شده بودند .

بود ، امکان یافته بود که پلمهای پرافخار روحانی گری را بسرعت تمام به پیماید . درباره او نوشته اند که نشد چشم کسی بسراو افتاد و صد دل عاشقش نشد .

« چون من اهل ریا نیستم ، بهیچوجه پنهان نمی کنم کسی
یکی از کشیشهای مقدس دیس موت کاوی که بارها مائند حضرت
سن پول از زمین بلند شده ، و بعجه خود که چندین پا از زمین
ارتفاع داشت ، صعود می کرد ، درباره کامپیو آلى چنین پیشگوئی
کرده بود که « چراغ عمر او و خانواده اش با همدیگر خاموش خواهد
شد . تنها دو فرزند پیدا می کند که هردو با مرگ فجیعی از بین خواهند
رفت . » بدیهی است جزو حق چیز دیگری راهنمای آن کشیش نبوده
است . بملاحظه همین غیبگوئی بود که کامپیو آلى نتوانست در زاد
وبوم خویش عروسی کند و برای هکب مروت بسوی فاپل روانه شد ،
و بر استی هم در آنچه ترویی هنکفت وزنی شایسته نصبیش گشت . از
برکت این نبوغ که کسی بتواند سرنوشت خویش را تغییر بدهد -
هرگاه چنین چیزی امکان داشته باشد - افسادت رسید . آقای کامپیو
ر آلى به نیکنامی شهره بود و خبرات فراوان می کرد ؛ ولی آدم
بیرونی بود ، بهمن سبب رفته رفته جایگاه خود را در رم ترک گفت
و تقریباً تمام سال را در قصر خود در آلبانو سکنی گزید . در این دشت
پن نعمت که بین شهر و دریا گسترده ، بکث اراضی خود پرداخت و
بنابر توصیه زنش عالیترین تریت را از فرزندان دریغ نورزید .
فابیو پرسش بخانواده خویش می باهات می کرد ، و دخترش هلن ، بطوری
که تصویرش در گلکیوں فارغ گواهی می دهد ، اعجاز زیبائی بود .
من همینکه بسگارش سرگذشت او دست زدم ، به کاخ فارغ رفتم تا
پوشش جانربائی را که طبیعت قسمت این زن کرده بود تماشاگم ،
زنی که در آن روزگار سرنوشت شومش آنهمه غوغای پیاکرده و هنوز هم
ذهن هر دان را بخود مستغول میدارد ، سری بیضی شکل و گشیده ،
پیشانی خیلی بلند و گیوان بور تندي داشته . حالت سیمايش شاد ؛
چشمهاش درشت و با معنا و ابروانش بلوطی و کامل هلالی بوده است .
لبهایش بقدری نازک بوده ، که گوئی کورزنقاش نامدار بدهانش حاشیه

داده است .

«تصویر هزبور در میان صورتهای نگارخانه فارتن حالت یک
ملکه را دارد . این خیلی بندرت اتفاق می‌افتد که شادمانی و شکوه
باهم در چهره‌ای جمع باشد .

«هلن، بعد از آنکه هشت سال را ، یعنوان شاگرد شبانه‌روزی
در دیر کاسترو پس آورده بود ، بسوی وطن بازگشت . دم رفتن ، جام
فلزی گرانبهائی نذر محراب آن کرد . این دیر ، که اکنون دستخوش
ویرانی است ، روزگاری اقامتگاه دختر شاهزاده‌گان رم بود . بموضع
وروود هلن پدرش مه شینوی شاعر را که دیگر خیلی پیر شده بود با
حقوق قابل ملاحظه‌ای از رم فراخواند ؛ و او با بهترین اشعار جاورد
خود که همنگ ویرزیل (۱) ، پترارک ، آریوست (۲) و دانش (۳) ،
شاگردان نامی خود بود ، سرگذشت هلن را زینت بخشید .»

در اینجا مترجم ناگزین از بررسی دقیق تحلیل چنبه‌های
مختلف شعرای بزرگ قرن شانزدهم ، صرفظر می‌کند . از قرار معلوم
هلن ذیان لاتینی هم می‌دانسته است . اشعاری که می‌آموخته در زمینه عشق
بوده است ، عشقی که اگر حالا یعنی در سال ۱۸۳۹ (۴) مابا ان برخورد
کنیم ، بنظر مان مسخره می‌اید ؛ عشق آتشینی که بجانشانیهای بزرگ
وهزار راز نهان آمیخته ، وهمواره اسباب مشکلها و بدیختیهای بزرگ
می‌گردد .

هلن هفده ساله ، به زول برانچی فورت پس همایه چنین

۱ - ویرزیل شاعر یزدگش قبیل از میلاند ، پیرو شایسته هومر شاعر یونانی است
دیوان «ترانه‌های چوبیانی» و «روستایان» و «ائید» از او یافت . احتمام
می ، عشق ، و لطف طبع در آثارش مشهور است . م .

۲ - آریوست شاعر دوره دیانی قرن شانزدهم ایتالیا «دولان خشمگین»
صرف عالی این شاعر است . م .

۳ - دانش شاعر معروف ایتالیائی است که «کمدی الهی» اثر مذهبی او
پیارسی هم درآمده است .

۴ - سال تألیف کتاب . م .

عشقی پیدا کرده بود . وی جوانی بود سخت بیچین : که در خانهای محقق ; در میان خواجههای آلبر فراز کوه منزل داشت . آنجا تا شهر یکریبع فرمخ فاصله داشت ، و لب‌دانهای بله‌بلندی یک‌صد وینجاه یا ، که از سبزه فرش شده و دریاچه رادر برمی‌گرفت ، واقع بود . این خانه که در پنام‌سایه‌های تاریک و باشکوه جنگل . فازیولا قرار داشت ، از وقتی که دیر «پالازواولا» بناده ، رو بیرونی نهاد . جوان بینوا هیچ‌هستی نداشت مگر زنده دلی ، چابکی ، وارستگی که بکمال آن باریخت بدرآ هیکشید تنها حسنه که در او بود این بود که چهره‌ای با معنی داشت ، بدون آنکه خوشگل باشد . ولی چنان شهرت داشت که در دوشه نبرد پر خطر ، در زیر لوای شاهزاده کولون و همدوش سربازان او بادلاوری پیروز آمده است . علیرغم بدگلی ، و علیرغم تنگ‌گستنی ، تسخیر قلب او برای همه دختران آلبانو ، دل‌بیزیر تر از هرجیز بود . زول برانجی فورت همه‌جا مقدمش مبارک بود ، و همیشه با عشقهای سهل . الوصول روبرو بود ، تا آنکه هلن از دیر کاستر و بازگشت .

«کمی بعد از آنکه سه شینوی شاعر ، از رم بقص کامپی رآلی منتقل شد ، تابه‌هلن ادبیات بیاموزد ، زول که او را می‌شناخت ، قطمهای بلاتینی سرود و پیش او برد . در این اشعار سخن از سعادتی میرفت که نصیب پیرکهنسال گشته و چشمهای با آن زیائی از فردیکنگاهش می‌کند و روح بدن پاکی افکارش را مورد تأیید قرار مینهاد . رشك و کین دختران جوان کار خود را کرد . زول پیش از بازگشت هلن این نکته را مراءات می‌کرد . اما اکنون آن عشق سوزان باتمام مرابتی که در بیوشیدن بشکار میرفت ، از پرده برون افتاد . من تصدیق دارم که عشق پسری بیست و دو ساله بادختری هفده ماله جوری پیش آمد که برای احتیاط و مرابت جائی باقی نماند . چنانکه سه ماه نگذشته بود که منیور کامپی رآلی بی برد که زول برانجی فورت پیاززیر پینجرهای کاخش رفت و آمنعی کند بقا یای این کاخ هنوز هم در میان راه خیابانی که بسمت دریاچه می‌ورد دیده می‌شود .»

راسی و خشنوت که نتیجه طبیعی آزادی حاصله از جمهوری است و مشرب غیرت‌مندی و تعصب که هنوز بدست اصول سلطنت بر نیفتداده

راهبه کاسترو

بود، در اولین اقدام سینیور کامپی ره‌آلی نمودار می‌گردد. همان‌روز که از آمد و رفت زیاد برانچی فورت جوان یکه می‌خورد، بالاین عبارتها مورد عتاب و خطابش قرار می‌دهد:

« چطور جنم می‌کنم که اینجور من تب جلوی منزل من بگردی و بسمت پنجه‌های عمارت دخترم چشم‌چرانی کنم؟ تو که حتی جامعه‌ای نداری که خودت را بیوشانی؟ اگر بمالحظه همسایگان نبود که مبادا رفتارم را بدل‌تعییر کنند، سه سکه طلا بتو می‌دادم و به رم روشهات می‌کرم تا لباده برآزنده‌ای برای خود فراهم آری. دست کم بدین ترتیب چشمهای من و دخترم کمتر از ریخت ژندهات رنج می‌دید. »

بیشک پدر هلن زیاده‌روی می‌کرد، لباس برانچی فورت جوان شندره نبود: جنس آن بسیار ساده، خیلی هم تمیز بود، و خوب هم گردگیری می‌شد، منتها باید اقرار کرد که از ریختش کهنگی می‌بارید. ژول از سرکوفت‌های سینیور کامپی ره‌آلی باندازه‌ای پکر شد که دیگر هرگز هنگام روز جلوی منزل او پیدا نشد.

بطوریکه یادآور شدیم، یک‌چهارم طاق‌نما که از بقاپایی پلی قدیمی بود، برای خانه‌ای که پدر برانچی فورت ساخت و بارگذاشت، تشكیل دیواره‌ای می‌داد که از آلبانو بیش از پانصد شصت پا ارتفاع داشت. ژول برای فرود آمدن از این مکان به شهرنو، ناچار بود از جلوی قصر کامپی ره‌آلی بگذرد. هلن بزودی متوجه غیبت جوان صحبت شد. دوستانش می‌گفتند که او از هرگز بریده تا بتواند یکسره خود را وقف سعادت دیدار هلن سازد. در حدود نیمه‌های یکشنبه تابستانی، پنجه‌های اطاف هلن باز بود، با وجود آنکه یک دشت‌سه‌فرسخی بین شهر و دریا فاصله بود، نیم دریا پشتی در روی آلبانو بمشام دختر میرسید. شبی تاریک بود، و جنان آرامش و سکوت عمیقی برقرار بود، که اگر برگی از درخت می‌فتاد بگوش شنیده می‌شد.

هلن آرنجش را لب پنجه‌های اطاف گذاشت، شاید هم بفکر ژول بود، که ناگهان چیزی مثل بال ساکت یکی از مرغان شب، در جلوی پنجه‌های تکان خورد. هر آسان خود را پس کشید. چون پنجه، در

آشکوب دوم قصر، و پنجاه پا از زمین ارتفاع داشت، هیچ نمی‌توانست فکر ش را بگندکه شاید این چیزی متعلق بر اهگندری باشد. بیدرنگ، این چیز عجیب، همچون دسته‌گلی بنظرش آمد، که بامتهای سکوت، جلوی آن پنجره هیرفت و می‌آمد؛ دلش سخت به تپش افتاد. چنان بنظرش رسید که دسته گل برس‌دوشه‌نی دراز خیز رانی که در دشتهای رم میرویند، و بیست سی‌ما یلنند می‌شوند، قرار داده شده است: ترمی نی‌ها و تندی نسیم باعت می‌شد که زول بزمحمت می‌توانست دسته گل را صاف جلوی پنجره هلن نگهدارد، تازه اطمینان هم نداشت که او همانجا باشد، چه شب آنقدر ظلمانی بود که از کوجه نمی‌شد آن بالا را دید. هلن، لب پنجره، بیحرکت و سخت دلنشگران بود. آیا اگر فتن دسته گل بمنزله قبول نبود؟ بعلاوه او هیچیک از احساساتی را که این قبیل کارها امر و زه در دختران اعیان بوجود می‌آورد (این دخترها برای زندگی با تربیت خاصی بارمی‌آیند) ییدا نکرد. از آنجاکه پدرش و بنادرش فابیو در خانه بودند، پیش از هر چیز بفکرش افتاد که کوچکترین سروصدا سبب خالی شدن گلوله‌ای بسوی زول خواهد شد، و دلش برای چوان بی‌گناهی که در کام خطر بود برح آمد. سپس باین فکر افتاد، که گرچه هنوز خیلی کم اورا شناخته، معهداً بعدازخانواده‌اش عزیزترین کسی است که دارد. سرانجام، پس از چند لحظه تردید و دو-دلی، دسته گل را گرفت، و در حینی که گلهارا در تاریکی عمیق لمس می‌کرد. احساس کرد که نامه‌ای باقه گلی سته شده است؛ و شتابان بسوی پلکان دوید تا در روشنائی چرا غایی که جلوی تصویر «مادون» می-سوخت، آنرا بعواند. با اولین سطراها از خوشحالی برآفروخت، و با خود گفت: «چه دل گشته اگر من اینطور به بینند، که نابود شده‌ام. و خانواده‌ام این چوان بیچاره را نفله خواهند کرد.» باطاقش برگشته چرا غای را روشن کرد. برای زول این لحظه‌ای دلشین بود و چنان خود را به تن عظیم یکی از آن بلوط‌های سرسبز که امروز هم جلوی کاخ کامپی رآلی موجود است چسباند که گفتی می‌خواهد در دل شب تیره پنهان گردد.

زول در نامه‌اش بساده‌ترین سبکی از سرزنش حقارت‌آمیز پدر

هلن یاد کرده در بیان نوشه بود : « من نداز هستم، این درست، و شما هم دشوار بتوانید فقر سیاهم را مجسم کنید. تنها هستی من خانه است که شاید شما در زیر خرابه‌های پل آل ملاحظه کرده باشید؛ دور این بنا باقی است که من خود پرورش می‌دهم، روزی من از سبزیجات همانجا بدست می‌آید. تاکستانی هم دارم که اجاره‌اش در سال از سی «اکو» تجاوز نمی‌کند. در واقع، من نمیدانم چرا شمارا دوست دارم، و مسلماً نمی‌توانم یشنهداد کنم که بیائید و شریک فقر من شوید. باوجود این، هرگاه شما هیچ دوست نداشته باشید، زندگانی برایم بی‌ازش و بوج خواهد شد؛ دیگر گفتن ندارد که حاضرم هزاربار جانم را برای شما بدهم. اما این زندگی، پیش از آنکه شما از دیر بازگردید، بهیچ را آمیخته بپذیرتی نبود؛ بر عکس، پر از رویاهای درخشنده بود. از این جهت می‌توانم بگویم که مشاهده سعادت بپذیرتم کرده است؛ جای شک نیست که در آن موقع در عالم کسی نبود تا جرئت کند جمله‌های را که پدرتان بمن خطاب کرد و آبرویم را بردا، بر زبان برآورد، بینزگ خنجرم دادم را می‌گرفت. در آن موقع، با همت و اسلحه، خود را هم‌تر از همه مردم نشان می‌دادم؛ و از هیچ کلد فروگذار نمی‌کردم. اما اکنون همه‌چیز تغییر کلی پیدا کرده، من احساس ترس می‌کنم، بر حرفی می‌کنم؛ شاید تحقیرم کنید. چنانچه بر عکس، علی‌غم لباس بی‌مقداری که بتن دارم؛ دل شما بحالم بسوزد، خواهید دیدکه هر شب، وقتی که صومعه ازرس تیه نیمه‌شب را اعلام می‌کند، من در زیر بلوط بزرگ، روبروی پنجه‌ای که همیشه چشم باز است، بخیال آنکه مال اطاق شمامست، پنهان می‌گردم. هرگاه شما مثل پدرتان تحقیرم نمی‌کنید، یکی از گلهای این دسته گل را برایم پرتاپ کنید، منتها دقت بگنید که روی لبهای ساختمان و یا ایوانهای کاخ نیفتد.»

نامه بارها خوانده شد، و کمک چشمهای هلن را اشک گرفت؛ با دلسوزی بگلهای این دسته‌گل عالی که با نخ ابریشمی، محکم بسته شده بود خیره ماند. خواست گلی را برون بکشد ولی نتوانست؛ سپس منصرف شد. در میان دخترهای جوان رم، گلی را که بر سمع عشقیازی عدیده می‌شود، کندن و یاناقص کردن، شگون ندارد، و بمعنای تابود کردن خود

عشق است. ناگهان دلواپس شدکه عبادا حوصله زولسربر و دو بسوی پنجه ره دوید، همینکه دم پنجه رسید، ترسید که بخوبی دیده بشود. چراغ اطاق را از نور پیر کرده بود. هلن نمی‌دانست چه علامتی نشان بدهنده که اورا خاطر جمع بکند؛ بنظرش میرسید که هر کاری بکند خیلی زیاد است. دوان دوان باطاقش بازگشت. وقت داشت می‌گذشت، ناگهان

فکری برسی زد که سخت باضرابش انداخت، زول خیال خواهد کرد که منهم مثل پندم، فقر او را تحقیر می‌کنم! مسطوره مرمر ظریفی را از سربخاری برداشت، تویی دستمالش پیچید، ویای بلوطی که رو بروی پنجه راش بود پرتاب کرد. سپس آثاره کرد که از آنجا دور بشود. از صدای پایش فهمید که زول از او اطاعت کرده، بی پروا دور می‌شد. وقتی جوان بقله کمریند صخره‌هائی که دریاچه را از آخرین بناهای آلبانو مجزا می‌کنند رسید، صدای آوازهای عاشقانه اش بگوش هلن آمد؛ با دست از او خدا حافظی کرد، این بار شرم کمتری در حرکاتش بود؛ سپس دوباره بخواندن نامه‌اش مشغول شد.

از فردای آن روز، نامه‌ها و دیدارها بود که بدین شکل مبادله می‌شد، اما از آنجاکه در دهات و قصبات ایتالیا، کوس همه‌چیز نواخته می‌شود و هلن تا بلاد دور دست کشور نرومندترین تکه‌ها شناخته شده بود، بگوش سنیور کامپی رآلی رسید که هر شب، پس از نیمه شب در اطاق دخترش چراغ می‌سوزد، و عجیب آنکه، پنجه اطاقش هم باز می‌ماند، و خود هلن هم چنان آنجا می‌ایستد که گوئی از «زنزار» نمی‌ترسد. (پشهایست که در دهات رم پیدا می‌شود واژ بس بد می‌زند شبهای زیای آنجا را بسان حرام می‌کند) اینجا باز باید من از خوانته پوزش بطلبم. آدم همینکه در صد شناسائی آداب و رسوم خارجیان برمی‌آید، باید منتظر آن باشد که بعقایدی عجیب و نادر، بلکی و رای مال خودش، برخورد کند. سنیور کامپی رآلی تفکه‌های سرپر خود و پرسش را آماده کرد. هنگام شب چون ساعت یازده و ربیع نواخته شد فابیو را خبر کرد، دوقائی، یواشکی و بی‌رسودا، بروی ایوان سنگی، که در همان آشکوب اول و درست زیر پنجه اطاق هلن قرار داشت، پریدند. ستونهای تنومند طارمی سنگی تا کمرشان را گرفته بود و

نمی‌گذاشت که از خارج گلوله‌ای بایشان اصابت کند. زنگ نیمه شب بگوش رسید، پدر و پسر بخوبی سر و صدای را درختان دو طرف خیابان مقابل قصر، تشخیص دادند. اما چیزی که آنها را غرق حیرت ساخت، روشن نشدن پنجه اطاق هلن بود. دختری که تا آنوقت آنقدر ساده بود و با حرکات تندش آنقدر بچه بنظر می‌آمد، از موقعی که بمنای عشق بی‌برده بود تغییر اخلاق داده بود. می‌دانست که کوچکترین بی‌احتیاطی جان عاشقش را بسیار خواهد داد، هرگاه اربابی در مقام پدرش مردی همتراز زول برانچی فورت را بقتل می‌رساند، کافی بود به عنوان گردش سه‌ماهی را به نابل برود، تا خونش باک شود؛ و در این فاصله بارانش سروته قضیه را در رم جوش می‌دادند، و دست آخر هم با اهداء یک شمعدان نقره به ضریح کلیای «مادون» که آن روز خیلی مدد شده بود کار بکلی فیصله می‌یافت. همان روز صبح، هلن در میان پدر خشم و غضب و افری را خوانده و از نگاه‌هایش (وقتی که خیال می‌کرد دخترش او را نگاه نمی‌کند) دریافت‌بود که مایه‌اصلی این برافروختگی کسی جز خودش نیست. فوراً برآمد و کمی خاک نرم بر روی قنادقه‌ای پنج تفنجک سرین عالی که بپلوی تخت خواب پدرش آویخته بود، پاشیده بود. همچنین مقداری خاک بر روی خنجرها و مشیرهای پدر رون্�хته بود، هم‌هزوز شادمانی دیوانه واری داشت، پیوسته از عمارت بالا و بائین هیرفت، دم بدملب پنجه ظاهر می‌شد تا جناحه خوش‌بختانه چشمش به زول بی‌فتنه به‌وی بساند که هوا پس است. اما او متوجه نبود؛ پسر بینوا چنان از سخنان سپیور ثروتمند تحریر شده بود که هرگز روزها در آلبانو آفتابی نمی‌شد، تنها یکشنبه‌های رای ادای نماز با آن محوطه قدم می‌گذاشت.

مادر هلن، که بعد از سیش اورا دوست داشت، وهیچ چیز را از او درین نمیداشت، در آن روز سه بار با او از خانه خارج شده بود، ولی بی-نتیجه، هلن از زول نشانی نیافت.

دلرد شد. اگر شبانگاه، برای اسلحه‌های پدر بیرون فرت، و میدید که دو تا از تفنگها پر شده و خنجرها و مشیرها کم و بیش آماده گشته، چه خاکی برش می‌کردا از نگرانی کشنده خود آنقدر گیج نشده بود که از کوشش فرادانی که برای نشان دادن بی خبری خود بخرج میداد.

ساعت ده شب که بخانه بر می گشت ، در اطاق خود را که به سمتی مادر بازمیشد، کلیدکرد ، خود را به پنجره چسباند و بطوری روی زمین دراز کشیده از پیرون دیده نشد . حالا خود شما حساب کنید که باجه دله رهای بزمگهای ساعت گوش می داد؛ دیگر این دلخوری که چرا باین زودی بازول آشناei بیداکرده چیزی که احتمال داشت اورادر نظر ژول کمتر شایسته عشق گرداشت ، مطرح نبود . همین یک روز به پیشرفت کار جوان بیش از شش ماه مستمر که بسوعد و وعید بگذرد ، کمک کرد . هلن با خود اندیشید : « دروغ چه فایده دارد ؟ مگر من او را ازته دل دوست ندارم ؟ »

سرساعت یازده و نیم ، پدر و برادر را در حال کمین بخوبی روی ایوان پائین پنجره خود دید ، و بعد از آنکه زنگ ساعت دیر « کاپوسن ها » نیمه شب را نواخت ، بفاصله دودقیقه ، صدای پای دلدارش را ، که زیر بلوط بزرگ می آمد ، کاملا شنید ، با خوشحالی دریافت که گویا پدر و برادرش چیزی نشینیده اند ، فقط گوش هیجانات عشق است که صدای آن سبکی را می تواند تشخیص بدهد .

هلن با خود اندیشید ، « الان است که مرا می کشد . اما بهر قیمتی است نباید گذاشت که نامه امشب بدست آنها بیفتاد ، و گرفته تا ابد ژول نازنینم را بستوه می آورند . » علامت صلیبی بخود کشید ، با یکدست بلبه آهنی بالکون پنجره اش چسبید ، و تا آنجا که می توانست بسمت خارج ، روی خیابان کج شد ، در همان آن ، دسته گل که بر حسب معمول برس بلند نی وصل بود ، ببازویش خورد . دسته گل را گرفت ، اما وقتی داشت بمجله آنرا از سرنی می کند ، نی به بدنه سنگی ایوان کشیده شد . درحال ، صدای دو گلوله تفنگ بلند شد و پشت سر آن سکوت محض برقرار شد . فایویو برادرش ، در آن تاریکی ، بی آنکه درست صردد بیاورد ، بخيال آنکه چیزی که به بالکون خورد نکند طنابی باشد که ژول می خواهد بوسیله آن از اطاق خواهش فرود آید ، بسمت بالکون شلیک می کند ، فردای آنروز ، هلن ، جای فشنگ را که روی آهن پخش شده بود ، پیدا کرد . سینیور کامپو را آلی بطرف خیابان تیرانداخته بود ، درست همان پای ایوان سنگی ، زیرا ژول در

راهبه کاسفو

جنی که نی را محکم می‌گرفت که بزمین نیفتاد، مختصر سر و صدائی برآمد انداخت. ژول، نیز، بنویه خود، همینکه از بالا سر و صدائی بگوش خورد، حنس زد که ممکن است چه بلائی برش آید و خود را درپناه پیش‌رفتگی بالکن کناید.

فابیو شتابزده تفنگش را پرکرد، و حرف پدر را شنیده و ناشنیده بست باغ دوید، درکوچکی را که بخیابان مجاور وصل بود بازکرد. و با ورچین، پاورچین، براغ اشخاصی که در زیر ایوان کاخ در رفت و آمد بودند، رفت. در این موقع، ژول که در آتش سر و وضع هنری داشت، دربیست قدمی او بدرختی چسبیده بود. هلن که روی بالکون خود خم شده، برای دلدارش می‌لرزید، با صدای بلند سر صحبت را با پرادر بازکرد، و از او که می‌دانست بخیابان پائین رفته، پرسید که آیا دزدان را بازی زدی یا نه.

پرادر از وسط خیابانی که داشت اطرافش را جستجو می‌کرد، فریاد کنید:

« خیال نکنی که فرب نیرنگه جنایت بار تو را می‌خورم! اشکهایت را جمع کن تا برس نمی‌آن گستاخ که بخود جرئت داده قدم بسم اطاق تو بگذارد، نثار کنی! »
این کلمات هنوز با آخر نرسیده بود، که هادرش به در اطاق زد.
هلن فوری آنرا باز کرد، و از بسته شدن در اظهار بی‌اطلاعی گرد.

مادر گفت:

« دختر نازنینم! مرا گول نزن! خون پدرت بجوش آمده، باز جان تو درمی‌انست، به تختخواب من بیا. اگر کاغذی، چیزی هم داری، بعنی‌سپار تا قایمش کنم! »

هلن گفت:

« این دسته گل را نگهدار، لایش کاغذ دارد. »
هنوز به تخت نرفته بودند که سینور کامیی رآلی، از سمت نماز خانه وارد اطاق زنش شد. هر چهرا سر راهش دیده بود در همه یخته بود. چیزی که باعث نگرانی هلن شد، آن بود که پدرش با اینکه مثل شبحی

رنگش پرینده بود، حرکاتی آرام داشت و یمردی می‌ماند که کاملاً تصمیم خود را گرفته باشد.

هلن پیش خود گفت «من نایبود شدم!»

پدر که از پیش تخت خانمش می‌گذشت تا باطاق دخترش برود، و همان موقع که از غصب می‌لرزید کالملا خودرا خونسرد و آنmod می‌کرده اظهار داشت: «ما از داشتن فرزند لذت می‌بریم، اما اگر فرزند دختر باشد باید در جای اشک خون گریه کرد. خداوند! آیا چنین چیزی هم امکان دارد؟ سبکی و جلفی این دخترها، ممکن است آبروئی را که مردی در طول شصت سال یاک و سالم اندوخته، بباد دهد.» در ضمنی که این کلمات را بر زبان میراند، وارد اطاق دخترش شد.

هلن بعادرش اظهار کرد:

«من نایبود شدم، مقداری از نامه‌ها زیر یا به صلیب کنار ینجعه است.»

مادر فوراً از تخت پائین جست و پشت سر شوهر دوید برای آنکه غضب‌ش را بترا کاند برش داد زد، اعتراض کرد، و خوب هم موفق شد.. پیر مرد از کوره در رفت، هر چه در اطاق دختر یافت درهم شکست؛ و مادر نتوانست کلیه نامه‌ها را یوашکی بلند کند. ساعتی بعد که سنیور کامپی رآلی باطاق خود که پهلوی مال زنش بود داخل می‌شد در خانه همه‌چیز آرامش یافته بود. مادر بدختی خود گفت:

«نامه‌هایت را بگیر، من میل ندارم آنها را بخوانم، خودت می‌بینی که اینها داشت برای ما بچه قیمتی تمام می‌شدا اگر من جای تو بودم همه را می‌سوزاندم، حالا خود دانی. شب بخیر، مرا ببوس!» هلن، اشک ریزان، باطاق خود برگشت؛ اینطور بنظرش همی‌رسید که بعد از حرفهای مادرش، دیگر ژول را دوست ندارد. می‌خود را مهیای سوزاندن نامه‌ها کرد، و نتوانست از بازخواندن شان خود داری کند.

آفتاب بلند شده بود که او هنوز گرم خواندن بود. بالاخره بر آن شد که این توصیه خیر خواهانه را انجام دهد.

فردای آنروز که یکشنبه بود، هلن با مادر خود روانه کلیسا شد و خوشبختانه پدرش دنبال آنها راه نیفتاد. نخستین کمی که در کلیسا جلوی او سبز شد، ژول برانچی فورت بود. به یک تظر اطمینان پیدا کرد که او زخمی نشده است. سعادتش با وجود خود رسید، و حادثات شب پیش هزار فرسنگ از خاطر ش فاصله گرفت. پنج شش تکه کاغذ گل آلود، مثل همانها که معمولاً روی سنگ فرشتهای کلیساها پیدا میشود، حاضر کرده بود؛ گه همه با این اطلاعیه پر شده بود:

« هم‌را کشف کرده‌اند، بجز اسم تو . دیگر در خیابان پیدایت نشود. اغلب می‌شود بهمینجا آمد. »

هلن یکی از این کاغذهای مچاله شده را بزمین رها کرد؛ و ژول با یک نگاه خبردار شد، آنرا برداشت و نایابید گشت. یک ساعت بعد موقعی که هلن بخانه بر می‌گشت، روی پلکان بزرگ قصر تکه کاغذی یافت که از پس شبهه همان کاغذ پارمهای خودش بود نظرش جلب شد. بی‌آنکه مادرش متوجه شود. از زمین بلندی کرد؛ و در آن خوابند: « سه روز دیگر از رم می‌آید، مجبور است که آنجا برود. روزهای جمعه بازار، در روز روشن در میان سرمدایی دهقانها، در حدود ساعت ده، خواهد خواند. »

این سفر رم در نظر هلن غیرعادی آمد . با تأسف پیش خود می‌گفت؛ « آیا از گلوله‌های تفنگ برادرم قریب؟ » عشق عنقر همه چیز را می‌پذیرد بجز فراق داوطلبانه را ، از آنرو که شکنجه بدتر از این نمی‌شود . بجای آنکه بخيالات شریین تن پسارد و بپرسی علیهائی که موجب دوستی دلدار شده بپردازد ، روزگارش از شک و بدگمانی جانکاه دگرگون شد.

در آن سه روز درازی که غیبت ژول برانچی، فورت طول کشید، هلن از خود می‌پرسید: « از این حرفاها گفته، آیا می‌شود باور کرد که دیگر دوستم ندارد؟ » ولی ناگهان غصه جایش را بخوشحالی جنون آمیز داد؛ روز سوم، در عین ظهر، او را در حال قدم زدن جلوی قصر پدرش دید. لباس نو و اعلائی بین داشت. جلال رفتار و سادگی شاد و زنده قیافه‌اش هرگز از آن بیشتر جلوه نکرده بود، و در عین حال ،

هیچ وقت هم فقر ژول در آلبانو با آن اندازه بر سر زبانها نیفتاده بود . این کلمه ناراحت کننده بیشتر ورد زبان مردان و بخصوص جوانان بود ؛ ولی زنان و بخصوص دختران از تعریف سیماهی دلنشیز ژول سیر نمیشدند .

ژول روز را با گردش در شهر بس آورد ؛ ینداشتی میخواهد ماههای خانه نشینی را که بگناه تنگدستی متحمل میگشت ، تلافی کند . ژول ، همانطور که در شان عاشق پیشگان است ، بخوبی در زیر سر - داری نویش مسلح گشته بود . از دشنه و خنجر گذشته ، « ژیاکو » هی خود را هم دربرگرفته بود . (واين جلیقه بلند زرهی است که با همه ناراحتی ، باعث دلگومی ایتالیائی های آن روزگار بود ، زیرا پیوسته ایشانرا از ضربات کارد درامان می داشت ، چه هر آن ، امکان آن بود که دشمنی شناس ، سریک پیچ ، بانسان هجوم بیاورد) .

ژول از تها ماندن در خانه برت خود بیزار بود . و در آن روز خیلی میل داشت با هلن بر خورد بیدا کند . بهینیم چرا ؟ رأنوو ، یکی از سبازان قدیمی پدرش ، که درده جنگ با تفاق سربازان « پنیجه » شرکت جتھ آخر سر ، همدوش گروههای هارکو چیارا وارد میدان نبند میشود . بدنبال فرماندهش ، که بر اثر زخمهای میدان جنگ ، از زمرة نظامیان خارج شده بود ، خدمت را ترک می کند . سردار برانچیفورت بعلی نمی توانست در مردم بماند ، در خطر آن بود که با پسران کسانی که کشته بود روپوشود ؛ حتی در آلبانو اختیار دار کامل خود نبود . بجای آنکه در شهر خانه ای خریداری یا اجاره کند ، بیشتر می - یسند که در نقطه ای خانه بسازد که هر کس از هر کجا با آنجا نزدیک گردد از دور بیدا باشد . خرایه های آلب را جای مناسبی می بیند ؛ بسی آنکه بازرسان نامحترم اورا به بینند ، میتواند بجنگل بزند و به حکمرانی آنجا ، شاهزاده قابویچه کولونتا ، دوست وارباب سابق خود پناهندگان گردد .

سردار برانچیفورت بهیچوجه فکر و اعتنایی با آینده پس خود نداشت . وقتی در پنجاه سالگی ، باتنی که از زخمهای جنگی چون آبکش شده بود ، از خدمت کاره گرفت ، پیش خود حساب کرد که

هنوز چندین دهال دیگر میتواند زندگی کند . از این رویس از ساخته شدن خانه اش ، هرساله یکدهم آنچه را که در چپاولهای شهرها و دهات بچنگ آورده بود ، و خود بشرکت در آنها افتخارداشت ، خرج معاش میکرد .

در جواب شوخی نابجای یکی از بورزواهای آلبانو تاکستانی خرید که برای پرشن سالی سی «اکو» درآمد میداد . قضیه از اینقدر اربود ، روزی درباره مصالح و افتخارات شهر ، با خونگرمی بیحت پرداخته بود . آن شخص باومیگوید : «آخر منهم مثل مالک ثروتمندی که شما پاشید باین شهر تعلق دارم و میتوانم ساکنین قدیمی آلبانو را نصیحت کنم» . این بود که سردار بخرید هوتستان اقدام کرد واعلام داشت که اراضی دیگری هم خواهد خرید . ولی ، روزی در محل دنبیع : با آن آقای بد دهن روپروری شود ، و با یک تیر تیانچه حقش را کف دستش میگذارد .

سردار بعد از آنکه هشت سالی را پدین طریق زندگی میکند ، در میگذرد ، و آجودانش را نوس با آنکه ژول را میبرستد ، از بکاری به تنگ میآید ، و دو باره بخدمت شاهزاده کولونا درمیآید . را نوس اغلب بدبین ژول میرفت ، واورا «پرم» خطاب میکرد . شب پیش از حمله خطرناکی که قرار بود شاهزاده از قلعه پترلا آغاز کند ، را نوس ژول را همراه خود میرید و چون اورا خیلی دلاوری بیند میگوید : «توباید یا دیوانه پاشی ، یا خیلی ابله . داری مثل پائین ترین و بیچاره ترین مردم شهر آلبانو زندگی میکنی ، در صورتیکه با این کارها که من از تو میبینم و با نامی که از پدرت داری ، میتوانی بین ما «یاغی» مشهوری بشوی ، و مالها اندوخته کنی .»

ژول از این حرفا معدن میشود : او از یک کشیش زبان لاتینی یاد گرفته بود . ولی چون پدرش صحبت‌های غیر لاتینی کشیش را بباد مسخره میکشید ، بالنتیجه هیچ تعلیمی پیدا نکرده بود . در عوض چون بمناسبت بیجینی تحقیر میشد ، و درخانه بیوت افتاده خود گوشش گرفته بود ، چنان افکاری پیدا کرده بود ، که از بلندی ، هر دانشمندی را به شگفتی میانداخت . از جمله ، پیش از آنکه به هلن دل بدهد ،

نادانسته، عاشق جنگ بود، ولی از غارت و یغما بیزاربود، و حال آنکه اینستکار بچشم پدرش سردار را نمود، بمتابه نمایشنامه کوچکی بود که برای تفریح، در پایان تراژدی های با عظمت قرارداده باشند.

از آنوقت که عاشق هلن شد، این اندیشه که مولود افکارگوشه نشینی اش بود، اسباب شکنجه ژول شد. این مری که درسابق آنقدر بیغم و بیمار بود، دیگر جرأت نداشت دودلیهایش را با کسی در میان گذارد، عشق و بینوائی سرایی وجودش را فرا گرفته بود. هرگاه سیور - کامپی رآلی بفهمد که من «یاغی» بوده ام چه ها که نمیگوید؛ اینجاست که هر مرکوفتی بزند جا خواهد داشت اژول بحرقه سریازی همواره، چون ذخیره اطمینان بخت ایام مبادا مینگریست، یعنی موقعی که بهای زنجیرهای طلا و سایر جواهراتی را که در صندوق آهنی پدرداشت، خرج کرده باشد. اگر ژول با تمام فقری که داشت، هرگز در صند بلندرکردن و گریز دادن دختر سیور کامپی رآلی تو انگر بر نمیآمد، برای آن بود که در آندوره، پدران میتوانستند دارائی شان را، بهر ترتیب که دلشان بخواهد، حتی بعد از مرگ خود، در اختیار خود داشته باشند، و در آنصورت، سیور کامپی رآلی امکان داشت فقط یک هزار «اکو» برای دخترش بگذارد. مشکل دیگری هم ذهن ژول را سخت بخود مشغول داشته بود؛ اولاً بعد از عروسی و فرار، هلن را در کدام شهر جا بدهد؛ و در ثانی با چه پولی ازوی نگهداری کند؟

هنگامیکه سیور کامپی رآلی آن گوش کنایه های دلخواش را باو زد و آنقدر اورا رنجانید، ژول دوروزی دستخوش شدید ترین خشم و غصه شد؛ نه میتوانست بکشتن پیر گستاخ تصمیم بگیرد و نه میتوانست ولش کند. شبها تا صبح میگریست؛ بالاخره بر آن شد که با رانوس مشورت کند، او تنها دوستی بود که در دنیا داشت. اما آیا این دوست درد او را میفهمید؟ هرچه در جنگل فایزیولا بی رانوس گشت. نتیجه نگرفت؛ ناچار شد سر جاده ناپل، آنور وله تری برود. رانوس در آنجا فرمانده کمینگاهی را بهمده داشت؛ وی با عده ای از همستان انتظار آوالوس زنرال اسپانیولی را میکشید، که از راه خشکی بوی رم روان بود و هیچ بیاد نداشت که در سابق، بارها در زنداین و آن با

راهبه کاسترو

لحن تحقیر آمیزی از «سر بازان چریک» کولونا صحبت کرده است. آخوند حضور بسیار بموقع اورا متوجه این مطلب ناچیز کرد و زنرا آوالوس راهش را تغییر داد. کرجی بزرگی فراهم ساخت و از طریق دریا بسوی رمپیش راند.

سندار رانوس همینکه بچریان کارزوی وارد شد، گفت:

«ریخت این سنبور کامبی رآلی را بطور دقیق برایم شرح بده، تا مباداً بی اختیاطی وی بقیمت عمری کی از نیکمندان آلبانوتام بشود. کارها در اینجا که تمام شد، خواه یاموفقیت خواه با شکست، توبه رم هیروی و سعی میکنی در همه ساعات روز، در مهانخانه‌ها و جاهای عمومی، پرسه‌بن‌نی که کسی از عشق توبید ختر بونبرد و مورد سوء‌ظن قرار نگیری.»
زول برای خاموش کردن خشم همدست سابق پدرش زیاد نلاش کرد، وبالاخره خودش عصبانی شد و گفت:

«تو گمان میکنی که من بمشیز تو محتاجم؟ گویا خودم بی - مشیز نباشم! من از تو راهنمائی عاقلانه میخواهم.»

رانوس گفتار خود را با این جمله‌ها پایان داد:

«توجهان هستی، و زخم زبان نجاشیده‌ای؛ توهین به یکنفر محدود نمیشود، بدانکه مرد توهین دیده حتی پیش عموم زنها مورد تحقیر واقع می‌شود.»

زول بازگفت که هنوز میل دارد فکر یکند. هرچه رانوس اصرار کرد که در حمله بملتزمین زنرا اسپانیائی شرکت ورزد، و کسب افتخار کند، زول زیر بار غرفت، از سکه‌های طلا چشم پوشید، و تنها بخانه کوچکش بازگشت. فردای همانشب که سنبور کامبی ره آلی بسویش تیر اندازی کرد، رانوس وسجو خوائی را، که داشتند از حوالی وله تری بر می‌گشتند، ملاقات کرد. رانوس اصرار زیادی کرد که صندوق آهنی کوچکی را که سابقاً سندار برانچی فورت، اربابش، زنجیرهای طلا و سایر جواهرات را در آن مینهاد (زیرا معتقد نبود که میں از هر بورشی بلا فاصله آنها را بمصرف برساند و خرج کند) تعماً کند. رانوس در آن فقط دوسکه یافت و روپژول کرد و گفت:

«من بتوصیه میکنم که بروی آخوند بشوی، توهنه فضائل

و خصائیل لازمه را برای اینکارداری، عشق بفقیر دلیل بارز آنست؛ بخود خواری میخمری و به تحقیر یک دولتمند آلبانو در انتظار عموم تن در میدهی؛ تنها چیزی که برای اینکار کم داری ریا کاری و شکم بالارگی است.

رانوس بزور پنجاه سکه طلای اسپانیائی در صندوقچه آهنی گذاشته و پرول گفته بود:

« بتو قول میدهم که اگرنا یکماه دیگر سنیور کامپی رآلی با همه احتراماتی که وابسته باشراف هنشی و توانگری اوست در مینه خاک جانگیرد، سرجو خدام که در اینجا حاضر است، باتفاق می مرد خواهد آمد، و خانه کوچکت را با اثاث ناجیش در هم خواهد کوفت. پس سردار برآنچی فورت نباید، ببهانه عشق، در این زمانه بدنام شود. »

همانوقت که سنیور کامپی رآلی و پسرش دو گلوکه تفنگ خالی کردند، رانوس و سرجو خداش در زیر ایوان سنگی موضع گرفته بودند، و زول همه نیرویش را بکار برد بود، تا آنها را از کشتن فاییو منصرف کند، و موقعیکه جوان از سری احتیاطی وارد باغ شد (جانانکه در جای خود شرح دادیم) زول جز در فکر در بردن او فبود.

رانوس فقط باین دلیل دست نگهداشت،

« چوانی را که ممکن است چیزی بشود و فایده‌ای داشته باشد نباید کشت، در صورتیکه پیری گنهکار تراز او وجود دارد که فقط پدردقبنستان میخورد. »

فردای این پیش آمد، رانوس بجنکل زد و زول روانه روم شد. خوشحالی لباس نوی که با سکه‌های اسپانیائی رانوس خربیداری کرده بود، دیری نیاید، این فکر که در آن ایام بسیار غریب بود پس افتاد: « باید به هلن فهماند که من کیستم. » این نشان میداد که زول تصمیم‌های مهمی گرفته است. در آن وقت هر کس بجای او بود فقط دنبال این فکر میرفت که هلن را بردارد و فرار کند و از عشق خود بهره‌مند شود. بی آنکه جساب شش ماه بعدش را بکند. حالاً دختر در باره‌اش چه نظری پیدا خواهد کرد مطرح نبود. »

زول تا به آلبانو بازگشت، همانروز عصری که لباس‌های تازه قشنگش را از رم آورده و برخ عموم میکشید، از دوستش، اسکنی

پیر خبر یافت که فابیو سواره از شهر خارج شده است . او برای مرکشی به املاکی که پدرش در ساحل دریا داشت ، و در سفر سخنی شهر بود میرفت . اندکی بعد ، خودش سنیور کامبی رآلی را دید که با تفاوت دوکشیش از جاده زیبائی میگذشت ، بلطفهای سبز در دو سوی این جاده که تا دهانه آتشستان ، واطراف دریاچه آلبانو ، میرفت ردیف بود . ده دقیقه نگشید ، که زنی جسورانه ، بیهانه فروتن میوم های عالی ، داخل کاخ کامبی رآلی شد . اولین کسی که باو برخورد پیشخدمت کوچک اندامی بنام ماریتا بود که همدم و رازدار هلن محسوب میشد . زن ناشناس همینکه دسته‌گل قشنگی را با وتقديم کرد ، تا سفیدی چشمهاش سرخ شد . نامه‌ای که لای دسته گل ینهان بود بیش از اندازه دراز بود ، ژول همه چیزهای را که از شب تیراندازی احسام کرده بود ، بیان میکرد ؛ ولی از روی فروتنی تمام ، موضوعی را که برای هن جوان دیگر اسباب سرافرازی بود ، میپوشانید . اینکه او پس سرداری است که حادثات زندگیش معروف است و خود نیز در بیش از یک جنگ آنرا باشهامت خود صحه گذاشته ، ناگفته میگذاشت . او پیوسته امیدوار بود که این اقدامات کامبی رآلی پیر را بفکر بیندازد . باید دانست که دختر جوان قرن شانزده ، از آنجا که بیشتر برای فهم جمهوری خواهی زیمنه داشت بیشتر باعمال خود مرد ارج میگذاشت ، نه بشوتی که پدران اندوخته و یا کاری که دیگران کرده‌اند . البته دخترهای توده مردم بودند که مخصوصاً چنین افکاری داشتند . دختران طبقه اشراف و اعیان ، از راهنمان میهر اسیدند و طبیعاً ، به نجابت خانوادگی و ثروت ، اهمیت و افرمیگذاشتند . ژول نامه خودرا با این کلمات پایان داده بود : « نمیدانم آیا لباس برازندگه‌ای که از رم آورده‌ام ، ناسای دشواری را که در گذشته شخص هورد احترام شما ، بمناسبت بد ریختی ، بمن داده بود ، از یاد شما خواهد برد ؟ من میتوانستم تلافی بکنم ، باید هم میکردم ، شرف بمن امر میکرد ، فقط بخلافه آن اشکها که انتقام‌کشی من از گرامی‌ترین دیدگان روان میکرد ، خودداری کردم . این موضوع میتواند بشما ثابت کند (اگر از بخت بدم هنوز در آنشک داشته باشید)

که انسان ممکن است در عین بیتوائی های ترین احساسات را داشته باشد. از اینها گذشته ، من باید راز و حشتگاری را بایران فاش کنم : مطمئناً اگر هر زنی بود از اظهارش ناراحت نمیشدم، اما نمیدانم چرا از فکر ابراز آن بشما بخود هیلرزم . شاید، عشقی که شما بمن دارید ، در لحظه‌ای نایبود شود ، و آنوقت دیگر هر وعده‌ای هم که بدهید من را خرسند نخواهد کرد . دلم میخواست اثر این اعتراف را در چشمهاش شما بخوانم . در همین روزها ، همینکه هوا تاریک بشود ، من شمارا در پایغ پشت کاخ خواهم دید . در آنروز ، فابیو پدرتان غائب خواهند بود، موقعی که اطمینان پیدا مکنم ، علیرغم تحقیری که ایشان برای یک آدم بیچاره جدلیس قائلند، شما اجازه خواهید نداد سفریع و اساعتی را در مصاحبتشابک‌درانم، مردی غیر پنجه‌های قصر شما ظاهر میشود. و بچه‌ها را بایک رویاه‌های سرگرم میکند. بعد وقتی که آواز « آوه ماروا » بلند میشود، از دور صدای تیری بگوش شما خواهد رسید؛ در این لحظه بدووار بافتان نزدیک بشوید؛ و هرگاه تنها نبودید ، شروع بخواندن کنید. اگر آوازی در کار نبود ، اسری شمالی زلزله‌زان خود را بیایشما خواهد رسانید، و حرفا خواهد زد که شاید هم سبب نفرت شما گردد. با تظاراین روز که برای من و حشتگار است و تکلیف من را روشن خواهد کرد ، دیگر از فرستادن دسته گلهای نیمه شب خودداری میکنم . ولی هر شب ، در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب آواز خوانان از آنجا خواهم گذشت . بلکه ، شما روی ایوان سنگی پاشید ، و گلی که خود از پایگ دست چن کرده‌اید ، بپائین رها کنید . شاید این آخرین نشانه و فائی پاشد که شما به زول بیچاره هدیه می‌کنید ..

سه روز بعد ، پدر و برادر هلن سواره به ملکی که اب دریا داشتند، روان شدند . آنها کمی بیش از بالا آمدند آفتاب برآء افتادند، تا بتوانند برای دو ساعت از شرفته در خانه باشند . اما همینکه خواستند من گرددند نه تنها اسبها ، بلکه هر کسی را که در قلعه داشتند غیبیان زده بود . آنها که از این دزدی تهور آمیز دهانشان بساز مانده بود ، بسراخ اسبها برآء افتادند و فقط فردای آنروز بود که توانستند اسبها را در جنگل پوشی که کنار دریا بود ، پیدا کنند. کامبی رآلی‌ها،

پدر و پس، ناگزین بایک در شکه‌گاوی صحرائی بطرف شهر آلبانو برگشته است. غروب همان روز، وقتی که ژول بپای هلن افتاد، دیگر شب فرا رسیده بود. دختر بیچاره از این تاریکی حظ میبرد، نخستین بار بود که پیش مردی که دوست داشت قرار میگرفت، مردی که بخوبی به هرش واقع بود، و هنوز با اوی هم صحبت نشده بود.

از تنگر هلن، ژول کمی دل و جرأت پیدا کرد، ژول خیلی بیش از او رنگش بینیده بود و میل زید. در حالی که بیایی معشوق افتداده بود اظهار کرد: «رامش را بخواهید حال حرف زدن ندارم.» لحظات دلچسبی میگذشت؛ هم‌دیگر را نگاه میکردند، و بآنکه یارای ادای کلمه‌ای داشته باشند، مانند مجسمه من مرد و ته سیار خوش حالی بیحرکت مانده بودند. ژول بزانود را آمد، یکدست هلن را گرفته بود، و این یک با گردن خمیده، از سر مهر نگاهش میکرد. ژول بنابر توصیه یاران (جوانان عیار روم)، بخوبی میدانست، که باید دست بکاری بزنند ولی از این فکر بنش میآمد. از حالت جذبه، که شاید بهترین خوشبختی باشد که عشق میتواند ببار آورد، بیرون نیامد، مگر وقتی که این فکر برس زد: « وقت باشتاب میگذرد کامی رآلی ها دارند بکاخن نزدیک میشوند.» ژول دریافت که با آن روح و سواسی نخواهد توانست سعادتمندی مداومی داشته باشد مگر آنکه همان اعتراف و حشت‌ناکی را که بنظر یاران رم حماقت صرف بود، برای دلبرش برزبان راند.

سر انجام به هلن گفت:

« من از اعترافی که شاید هم باید این ازش کنم، برایتان اشاره کرده بودم.»
پاک رنگش بزید؛ و با زحمت فراوان، پنداشتی نفس داشت
بند میآمد، ادامه داد:

« شاید هم شاهد فنای عواطفی بشوم که امیدش ماشه زندگی من است. شما من افقیر میدانید؛ این تنها یک گوشه مطلب است، از آن بالآخر: من یاغی، و پسر یک راهنم.»

هلن که دختر مردی دوچند بود و از هر حیث ترس طبقه خود را داشت، از شنیدن این حرفها، احسان کرده دارد حالش بهم میخورد؛

و ترسید که مباداً بزمین بیفتند . با خود آن دشید ، « چقدر این زول بینوا رنج خواهد کشیداً خیال خواهد کرد که باز هم مورد تحقیر واقع شده است . » او هنوز بنوی پاهایش افتاده بود . هلن برای آنکه بزمین نیفتند ، با توکیه داد ، و چیزی نگذشت ، که تقریباً بیهوش در آغوش افتاد . از قرار معلوم ، مردم در سرگشتهای عشقی خواستار دقت و صحت بوده اند . از این رو فکر در جاره این داستانها بقضایت نمی پرداخته ، قوه تصور آنها را احساس می کرده ، و شورخواننده با عشق قهرمانان یکی می شده است . دو نسخه دست نویسی که ماسر گرم ادامه آئیم ، بخصوص همانکه بسبک فلورانسی نوشته شده ، بقلم ریز شرح همه و عدمها و دیدارهای بعدی را داده است .

خطر دختر جوان را بر آن میدارد که از پیشمانی و خودخوری روبرتابد . اغلب خطر بمنتها درجه میرسید ، ولی اثری جز شعله ور کردن این دوقلب نمیداشته . هر تأثیری که از عشق ناشی می شد ، اسباب سعادت این دلها بود . چندین بار فرزدیک بود که فابیو و پدرش آنها را غافلگیر کنند ، و از عدم موقیت خود ، عصبانی شده ، خیال می کنند که ریش خندی شوند : پیچیده مردم خبر دارشان کرده بود که زول عاشق و رفیق هلن شده است ، اما باز نمیتوانستند چیزی بdest بیاورند . فابیو ، جوان سرکش که بخانواده خود مینازید ، بپدربیشنهاد می کنده که زول را بکشند . می گوید : « تا او زنده است ، جان خواه مردستخوش بزرگترین خطر هاست . از کجا معلوم کمتر فوادارمان نکنده که در اولین بروخورد دستهای خودمان را بخون این جوان سمع آنوده کنیم ، کار خواه رم بجایی کشیده عشق خود را منکر نمی شود ؛ شمادینه اید که بسر زنشها یتان بجز سکوتی حزن آمیز پاسخ نمی گوید ؛ خوب ؟ این سکوت فرمان من گز زول برانچیفورت است . »

سینیور کامیں و آلی جواب میدهد :

« فکرش را بکن که پدرش که بوده . مسلمًا برای ما اشکالی ندارد که شش ماه به روم برمیم ، و در این فاصله ، شراین بر اینهی فورت کنده شود . ولی از کجا معلوم پدرش که با وجود آن جنایتها را در مرد بوده ، و آنهمه بس باز اش هستی داده و خود در تنگه استی بس بردۀ ، دوستانی نداشته باشد ؟ از کجا معلوم که یارانتش خواه در دسته دوک

راهبه کاسترو

ماریانو ، خواه در گروه کولونا ، که اکثر جنگل فازیولا را در نیم فرسنگی ما اشغال کرده‌اند ، باقی نباشند ؟ در آنصورت همه ما بدون گذشت قتل عام خواهیم شد ، تو ، من شاید هم مادر بدبخت ». «

قسمت عمدۀ این گفتگوی پدر و پسر ، که پیوسته تکرار می‌شد ، بر ویکتور اکارافا مادر هلن ، پوشیده نبود ، اسباب فرمودیش می‌شد . نتیجه مباحثه فایپو با پدر آن شد که در برابر پیچه‌ای که در آلبانو بر اه افتاده ساخت نشستن ، شایسته آبروی آنها نخواهد بود . این جوانک برانجیفورت هر روز گستاخ‌تر می‌شد . حالا دیگر تو نوار هم شده و کار را بعایی کشانده بود که حتی در جاهای عمومی ، چه با فایپو ، و چه با خود سنیور کامپی رآلی ، سر حرف را باز می‌کرد . از بین بردنش هم که صلاح نبود . پس ناچار یکی از دو راه زیر ، و بلکه هر دوی آنرا ، باید در پیش گرفت : خانواده بن‌کن بهرم انتقال یابد ، و هلن هم باز بعدها کاسترو برگردد ، و تا وقتی که شوه‌مناسبي برآیش بینداشته ، همان‌جا ماندگار شود .

هلن هرگز عشق خود را نزد مادر اعتراف نکرده بود؛ مادر و دختر نسبت بهم علاقه داشتند ، زندگی‌شان با هم می‌گذشت ، با وجود این هیچ وقت در این زمینه ، که تقریباً هر دو را یکسان جلب می‌کرد ، کلمه‌ای باهم در میان نگذاشته بودند . برای نخستین بار ، حرف آن چیزی که می‌توان گفت فکر هر دو را بخود مشغول داشته بود ، پیش آمد . و آن موقعی بود که مادر بگوش دخترش رسانید که قرار است اسباب‌خانه بهرم منتقل شود ، و شاید هم تو برای چند سال به دیر کاسترو باز گردد .

این بیان از جانب ویکتور اکارافامقرن به بی‌احتیاطی بود ، و تنها بخطاطر علاقه دیوانه‌واری که بفرزندهای داشت می‌توان معنودوش داشت . هلن که واله و سرگشته بود ، می‌خواهد بمادرش ثابت کند که از فقر او عاری ندارد و بشرافت او بی‌اندازه اعتماد دارد . مؤلف فلورانسی می‌نویسد : «که باور می‌کرد ؟ مگر می‌شد پس از آن همه دیدارهای جسورانه ، که تا لب گورگانی پیش فاصله نداشت ، آن ملاقات‌ها که در باغ ، و حتی یکی دوبار در اطاق خودش صورت گرفته

بود ، هلن هنوز آلوده نشده باشد اهلن به بیشتر می تقوای خود ، به عاشق خود پیشنهاد کرد ، که در حدود نصف شب ، از طریق باع از قصر بیرون برود و باقی شب را در کاشانه یارش ، که در نیم فرسنگی آنجا ، بر روی خرابه های آلب ، قرار داشت ، بگذراند . سپس برینخت کشیش های فرقه «فرانسوای مقدس» در بیایند . هلن که باریک اندام و کشیده بود ، در این لباس ، بشکل برادر منتهی تازه کار هژده می بیست ساله ای درآمد . چیزی که نمی شود باور کرد ، و خود گواه انگشت خداست ، آنست که در جاده باریکی که بین صخر ها کشیده شده ، و هنوز هم از پیش دیوار صومعه «کاپوسن ها» می گذرد ، زول و دلبرش ، در حالی که بلباس کشیش درآمده اند ، با سیور کامپی رآلی و پسرش فابیو برخورد می کنند . چهار نوک سراپا مسلح همراه آنها بود . غلامی فانوس پیست در پیشاپیش آنها حرکت می کرد . ایشان از قصبه بزرگ «کاستل گاندولفو» باز می گشتد . آفایان کامپی رآلی و خدمتکاران در چپ و راست این جاده ای که در سنگستانها کنده شده و پیش از هشت پا یهنا ندارد می ایستند تا بین دو دلداده راه عبور بدهند . آیا برای هلن از اینکه در اینجا شاخته نشود چیزی لذت بخش تر وجود داشت ؟ امکان داشت که با یک تیر تیانچه پدر یا برادر کشته شود ، این شکنجه بیش از دقیقه ای دوام نمی کند ، و «مشیت الهی » به چیز دیگری تعلق میگیرد .

«هنوز بر این تصادف عجیب ، چیز دیگری هم باید افزود . خانم کامپی رآلی ، وقتی به پیری صد سالگی می رسیده ، بارها در تزد اشخاص مهمی که ایشان نیز پس پیری رسیده بودند ، تعریف آن را می کرده است . من وقتی یاکنچه کاوی آشنیم از آنها در باره این سرگذشت و سایر چیزها ، پرسش کردم برایهم نقل کردنند :

«فابیو ، که جوانی بخود مغزور و بلندپر واز بود ، چون عشاوهده می کند که کشیش بزرگتر هنگام عبور ازیمه لوی آنها نه بپرسش سلام می - گوید نه بخودش ، فریاد می کشد :

«چه کشیش دغل متکبری ! خدا می داند ، در این ساعت بی وقت او با رفیقش برای چه کار از دیر خارج شده است ۱ نمی دانم چه عاملی

راهبه کاسترو

مرا از گشیدن شتل آنها باز می‌دارد ، و گرنه روی نحس‌شان را
می‌دیدیم .

«زول در زیر جامه کشیشی ، دستش بروی دشنه می‌رود و
در میان فایپو و هلن جای می‌گیرد . در این لحظه با فایپو بیش از یک قدم
فاصله نداشته است : ولی دست حق خشم این دوجوان را که فزدیک بود
با هم روبرو شوند خاموش می‌کند .»

در ادعا نامه‌ای که بعدها علیه هلن - کامپی رآلی تهیه می‌شود ،
می‌خواهند این گردنش شبانه را بعنوان دلیل فساد مطرح کنند . حال
آنکه این را جز بهیجان یکه قلب پاک وجوان که از عشقی سوزان مشتعل
بوده ، بچیزی نمی‌توان تغییر کرد .

III

باید درنظر داشت، که در آن روزگار، اورسینی‌ها، رقباً خونی کولوناهای، در اطراف رم می‌ادت داشتند. کمی پیش‌تر، دهقان مر فهی را از اهالی «پترلا» بنام بالتازار باندینی، بوسیله محاکم دولتی، محکوم بمرگ کرده بودند. شرح ایراداتی که باعمال باندینی وارد کرد، بودند، در اینجا باعث کش پیدا کردن مطلب می‌شود. پیشتر کارهائی که امروزه جتایت شمرده می‌شود، در سال ۱۵۵۹ اینقدرها جدی تلقی نمی‌شد. باندینی در عمارتی که متعلق به اورسینی‌ها، و بر فراز کوهستان هجاور والمون‌تون، در شش فرسخی آلبانو قرار داشت زندانی بود. شبی کلانتر رم، باتفاق ینجاه تن نگهبان، برای انتقال باندینی بزندانهای تر دینونای (۱) شهر رم، بشاهراه وارد می‌شود. باندینی برای اجرای حکم اعدام به رم فراخوانده شده بود. اما چنان‌که اشاره شد، او اهل قلعه پترلا بود که به کولوناهای تعلق داشت. زن باندینی در انتظار عموم، به قابویجه کولونا، که در پترلا حاضر بود، در آمد

گفت:

« آیا شما اجازه میدهید که یکی از خستکاران و فاداران از میان برود؟ »

کولونا در جواب گفت:

« خدا نکنده هرگز از احترام رأی صادره از طرف محاکم پایپ مقدس، درین دهن کاسته شود! »

دستورات لازم بیدرنگ بسر بازآتش واصل شد . وبهمه پارتیزانها فرهان آماده باش رسید. کنار والموتون، شهر کوچکی که بالای ارتفاع ساخته شده، وعده‌گاه قرار داده شد تا پایی پر تگاه تنديکه در حدود شصت تا هشتاد پایلندی دارد ، و برای شهر بمنابع حصار است؛ جمع بشوند . پارتیزانها اورسینی و سربازان حکومتی موفق شده بودند باندیشی را باین شهر که قلمرو پایپ بیاورند . سیور کامپی رآلی و پرسن فابیو از جمله باین جاتین هواداران حکومت بودند، چهار زانها گذشته، باخانواده اورسینی هم منصب بودند . از آنطرف، زول برانچیفورت و پدرش، همواره وابسته به کولوناها بودند .

هر وقت که برای خاندان کولونا برازنده نبود که آشکارا دست اندرکار بشوند، از نظر احتیاطکاری، چاره ساده‌ای می‌جستند، در آن ایام هم مثل حالا، اغلب روستایان دولتمند رم ، شریک پاره‌ای اشخاص توبه کاربودند . این توبه کاران هیچگاه بی روپنده پیش مردم نمی‌رفند. روپنده‌کنانی می‌زدند که در جای چشمها دو تامور اخداشت. موقعی که کولوناها تمی خواستند اقدامی را بگیرند، پارتیزانها خود را در جامه توبه کاران فرا می‌خوانندند .

بعداز پائزده روز که خبر انتقال باندیشی نقل مجلسها بود ، یکروز یکشنبه را برای انتقالش تعیین کردند، و تدارکات مفصل دیدند. از ساعت دو بعد از نیمه شب، حاکم والموتون، درس اسر دهات فازیولا جارچی براهم‌فداخت و آزیز داد . روستائیان گر و مگروه از دهات بیرون ریختند . (شرط جمهوریهای قرون وسطا، که اجازه می‌داد برای اجرای خواستها مبارزه شود ، شهامت و افری را در قلب دهقانان ذخیره

گذاشته بود. اما دیگر امر و زکسی از جای خودنمی جنبد) در آنروز چیز عجیبی پیش می خورد؛ به نسبتی که دسته های مسلح دهستان ازدهات در هی آمد و بجنگل داخل می شد، نصف آب میشد؛ چه هواداران کولونا بمیعاد – گاهی که فابن پیچه تعیین کرد بود که در آنروز زد و خوردنی رخ تنواده که سرکرده شان خاطر ش جمع بود که در آنروز این شایعه را نشر دهنده . فابر پیچه داد ، دستور داشتن دکه از صبح آنروز این شایعه را نشر دهنده . همگی شان بر اسپهای پاسرگل هواداران خود از جنگل عبور می کرد . همگی شان بر اسپهای جوان نیمه وحشی خیل سوار بودند . دسته های دهقانی مثل موقع سان عبور می کردند؛ او با کسی صحبت نمی کرد، از این رو که هر حرفی ممکن بود اورا لو دهد . فابر پیچه مردی لاغر و بلند، و چایکی و نیرویش باور نکردنی بود ، در صورتی که بیش از جهل و پنجال نداشت، موها و سپلهایش پاک سفید شده بود . از این بابت سخت دلخور بود : چون امکان داشت تصور رود ب مرحله ای رسیده که دیگر هایل به گمنام زیستن است .

همانطور که دهقانان پیش او هم رسیدند هورا می کشیدند؛ Viva Colonna (۱) و روپنده های خود را می زدند . روپنده خود شاهزاده نیز بطوری روی سینه افتاده بود، که بمحض مشاهده دشمن بتوان آنرا بالا زد .

دشمن تأخیر نورزید؛ هنوز خورشید ندمیده بود که نقریباً یک عدد هزار نفری، از دستیاران اورسینی، که از طرف والمونتونی آمد، بجنگل داخل شد و از سیصد قدمی هواداران فابر پیچه - کولونا، که بحال دراز کش در آمده بودند، به عبور پرداخت . چند دقیقه پس از رژه این نیروی پیشاهمگ اورسینی، شاهزاده من داشت را بحرکت در آورده، تصمیم گرفته بود یکربع بعد از آنکه ملتزمن باندینی وارد چنگل شوند ، حمله را آغاز کند . چنگل در این نقطه از تخته سنگهای کوچکی که ده بیست پا ارتفاع دارد، پوشده است؛ این مواد سیال آتششانی کم و پیش قدیمی است، که درختهای بلوط بطرز تحسین آوری رویشان

سبز شده و تقریباً جلوی روشنائی را گرفته‌اند. این سنگها، بمور زمان، زمین را پست و بلندکرده است و برای آنکه جاده بیهوده می‌دریجی سرآذیر و سر بالا نشود، ناچار تخته سنگها را تراشیده‌اند بطوری که، در چندین جا، شاهراه تا سه چهار یا از جنگل پائین‌تر واقع شده است.

نزدیک بزنگاهی که فابریچه طرح ریزی‌کرده بود، فضای بی‌درختی وجود داشت که از علف پوشیده بود و یک سمتی بجاده می‌خورد. بعد از آن جاده وارد جنگل می‌شد. از بس بوته‌های مختلف و تمثیک لای درختها روئیده بود، بهیچ وجه راه عبور نبود. فابریچه در صد قدمی جنگل، در دو طرف شاهراه، سربازانش را مستقر کرد. به یک اشاره شاهزاده، همه‌دهقانان روبنده خود راکشیدند و هر کدام پشت تنه پلوطی موضع گرفتند؛ سربازان شاهزاده نیز پشت درختان کنار جاده قرار گرفتند. دهقانان دستور اکید داشتند که قبل از سربازان تیر اندازی نکنند. سربازان نیز موظف بودند تا دشمن به بیست قدمی نرسیده آتش نکنند. فابریچه فرعان داد بیدرنگ بیست تا درخت را ببرند و باهم شاخ و بنگ، سر راه بیندازند.

جاده در این نقطه خیلی تنگ و باندازه سه یا گود می‌شد. بدین شیوه راه بکلی بربیده شد. سردار رانوس، با پانصد مرد، بدنبال پیشاهنگ در حرکت بود؛ و دستور داشت تا وقتی که از محل بربینگی راه حدای تفنگ در نیامده، تباید بیورش آورد. وقتی فابریچه کولونا مشاهده کرد که سربازان و وارتیزان‌ها ایش، همه هصصم در پشت درخت مربوط بخود، بخوبی جایگیر شده‌اند، باتفاق نخبه سوازانش، که زوله برانچی فورت هم در بین آنها بود، چهار نعل بحرکت در آمد. شاهزاده راه باریکی را که در سمت راست جاده بزرگ قرار داشت، در پیش‌گرفت.

این راه بدوزمین نقطه بیدرخت جنگل کشیده می‌شد. از حرکت شاهزاده چند دقیقه‌ای نگذشتند بود که از دور، دسته‌انبوبی از سواران، در شاهراه والموتون مشاهده شدند. این هاکلاتر و سربازان بودند که بدنبال باندینی و سواره نظام اورسینی پیش می‌آمدند. چهارمین غصب

قرمزیوش باندینی را احاطه کرده، دستور داشتند بمحض آنکه دیده شودکه پارتیزاناها کولونا در صدد نجات باندینی برآمده‌اند، حکم اعدام را در باره‌اش بموضع اجرا نگذارند.

سواره نظام کولونا هنوز با آن سر فضای بیدرخت و چمنزار دور از جاده قرسیده بود، که از ناحیه کمین‌گاه که راه پته شده بود، صدای تیر اندازی بلند شد. او بلا فاصله سواران را بتاخت درآورد، و بسوی میر غضبان قرمز یوش که باندینی را در میان گرفته بود، آغاز تیر اندازی کرد.

ماشیخ این رزم که بیش از سه ربع ساعت دوام پیدا نکرد، و برای کولونا کارکوجکی محسوب می‌شد نمی‌پردازیم. دستیاران اورسینی که غافلگیر شده بودند، از هر سویا بفرار نهادند. از دسته پیشاهمگ، سردار دلاور رانوس که بیوسته خود را بقرمز پوشان نزدیکتر می‌کرد، بعد از نواختن چند ضربه شمشیر، وقتی برایر فابیو کامپی رآلی رسید تیری خورد و کشته شد، و این برای سرنوشت ژول بسیار گران‌آمد.

فایو که بر اسب خوشان و پر جوشی سوار بود و بن زرمداشت، فریاد زد:

« این نقابداران بدیخت کیستند؟ نقابشان را با سر شمشیر ببرید، به بینید باین شکل! »

درست در همان آن نوک شمشیرش بطور افقی پیشانی ژول برانچیفورت را پاره کرد. این ضربه آنقدر ماهرانه وارد آمده بود که روبنده کنایی ژول پائین افتاد، و خونی که از این زخم سازی شد، هر چند که کاری نبود، چشمهاش را کور کرد. ژول با بیش هی زد و دور شد تانفسی بکشید و صورت ش را پاک کند. می‌خواست، بهر قیمت باشد، با برادر هلن در نیفت؛ ولی هنوز چهار قدم از فایو فالسله پیدا نکرده بود، که ضربه سختی روی سینه‌اش فرود آمد، و هر چند که بیرون زرهی مانع از فرو رفتن آن شد، اما تا لحظه‌ای نفسش را بند آورد. در همان لحظه بگوش خود شنید،

« ای خوک، ترا شناختم! پس اینجور پول درمی‌آوری و رختهای زنده‌ات را نومیکنی! »

زول، که خیلی برایش گران آمد، تصمیم اولش را از یاد برد و به فابیوروی آور شده فریاد زد: Ed in mal Pontotu ventist 1 (۱) پشت چند پسر به شمشیر که بی دربی فرود آمد، پیراهنی که روی کت زرهی در برداشت پاره پاره شد واز هر طرف آویزان گشت زره فابیو زرین و مبلغل و مال زول بسیار معمولی بود.

فابیو بسرش دادکرد:

«زرهات را از کدام چاه خلا پیدا کرده‌ای؟»

در همان آن، زول فرصتی را که در طول نیم دقیقه منتظرش بود، بست آورد، کت باشکوه فابیو، بخوبی گلویش رانمی گرفت. زول به همان قسم بازگردنش یک ضربه سیخکی زد. ضربه کارگر افتاد. شمشیر زول با اندازه دو بند انگشت در گلوی فابیو فرود رفت و خون از آن فوار مزد.

زول فریاد کشید:

«گستاخ!»

وی سمت قرهن پوشان که در صد قدیمی او روی اسب نشسته بودند تاخت برد. همینکه فرزدیکشان رسید، دومی شان افتاد؛ و درست در لحظه‌ای که زول داشت خود را بجهارمین میر غضب میرسانید، میر غضب که خود را در محاصره بیش از ده سر باز می‌دید، لوله تپانچه‌اش را بسمت بالاتازار بالاندینی بیچاره گرفت؛ قدری خالی کرد و اورا از پای درآورد.

برانچی فورت فریاد زد:

«یاران عزیز، دیگر اینجاکاری نداریم، شمشیرکش بسوی سر بازانگریز آن دولتی!»

همگی بدبالش برآم افتادند.

نیم دقیقه بعد، وقتی زول در حضور فابینیچه کولونا رسید این سنیور برای اولین مرتبه در زندگی، اورا طرف صحبت قرار داد.

زول دریافت که شاهزاده از شدت غضب دیوانه شده است . در صورتیکه انتظار داشت او را بمناسبت پیروزی تمام عیاری که درستیجه رهبری شایسته او بکف‌آمده بود ، غرق در شادی به بیند؛ اورسینی‌ها نزدیک سه‌هزار نفر بودند ، وحال آنکه فابریچه بیش از یک‌هزار و پانصد تن گرد نیاورده بود .
شاهزاده بفرزولگفت :

«رفیق شجاع مازدستمان رفت . الآن خودم لمسش کردم ، تنش سرد شده بود . بالتازار باندینی زخم‌کشنهای برداشته است . پس ، در حقیقت ، ما فاتح نشده‌ایم . جسم س دار دلاور رانوس هم بزودی از برابر پلوتون (۱) عبور داده خواهد شد . من دستور داده‌ام که همه این اسیران پدرسوخته را بشاخه درختها بیاوینند .
در حالیکه صدایش را بلند می‌کرد فریاد زد :
« آقایان . هیچ فروگذار نشوید ! »

وچهار نعل بسمت هکانی که پیشانگ درگیر شده بود برآمد .
زول که تقریباً معاونت فرماندهی دسته رانوس را داشت ، بدنبال شاه - زاده حرکت کرد . سرکرده ، وقتی در حین عبور ، پس نعش جنگاور دلیر رسیده که هنوز در میان پنجاه لاشه دشمن ناله می‌کشید ، برای دومن بار از اسب پیاده شد تا بازهم با رانوس دست بددهد . زول نین از او پیروی کرد . ولی او می‌گریست . شاهزاده به زول گفت：
« تو خیلی جوانی ، اما سرا پایت را خونین می‌بینم ، پدرت هم عز شجاعی بود ، و در خدمت خاندان کولونا بیش از بیست زخم برداشت . فرمادنی باز مانده گروه رانوس را بعهده بگیر ، وجود او را به کلیسا خودها در پیره لا برسان ، این راهم بدان که ممکن است من را مورد هجوم قرار بگیری . »

زول مورد حمله‌ای قرار نگرفت ، تنها ، بضرب یک شمشیر ، سپاکی راکه باو ایراد می‌گرفت که برای فرماندهی خیلی جوانست از پا درآورد . چون زول هنوز از خون فاییو سراندريا قرمز بود ، این بیباکی

پھر گذشت . در سراسر راه بدرختانی بر می خوردند که افراد دشمن بدانها آوریزان بود . این منظره نفرت زا که بمرگ رانوس و بخصوص قتل فابیو، علاوه می گشت، تقریباً دیوانه اش می کرد . تنها امینش بآن بود که فاتح فابیو گمانم بود.

از شرح جزئیات نظامی می گذریم .

سه روز بعد از رزم بود، که توانست برگردد، چند ساعت را در آلبانو بگذراند. با آشنایان اینطور گفت که در رم تب تنمی گری با انگیرش شده و ناجاری یکهفته تمام بتری بوده است.

ولی در همه جا با احترام و افراق با او رفخار می کردند ، اول بزرگان شهن باو سلام می گفتند، و حتی جسورانی پیدا می شدند که اورا « سینیور سردار » می خوانند . چند بار از برادر کاخ کامپی رآلی ها گذشت ، و همه جایش را بسته یافت . از آنجا که نازه سردار ما از سؤال کردن دیگران شرم می کرد ، فقط دم ظهر توانست خود را راضی کند که از اسکوتی ، پیش مردی که همواره باو نیکی کرده بود ، بپرسد :

« کامپی رآلی ها پیدایشان نیست ، در و پیکر قصر شان بسته است . »

اسکوتی ، با حزن ناگهانی پاسخ داده :

« جان من ، دیگر این اسم را جمع نبندید . دوستان شما اطمینان دارند که او شمار اقبالی می کرده است ، همه جاهم این را خواهند گفت ، ولی در هر حال او بزرگترین مانع عروسی شما بود ، و مرگش دختری را که عاشق شماست بثروت بی پایانی رسانیده است . و میتوان گفت، اینجا افشاگری بمثابه فضیلت است ! می توان گفت که آنقدر این دختر شما را دوست دارد که شبانه بخانه شما در آلب آمده است . بدین ترتیب هرگاه گفته شود، که شما پیش از رزم شوم « چیامبی » (۱) زن و شوهر شده اید، بخوبی شماست . »

۱ - پزبان محلی جنگهای نظیر آنجه را که شرح داده بدمین تمام می خوانند .

پیر از مشاهده اشکباری ژول، حرفش را قطع کرد. ژول پیشنهاد کرد

« به میخانه برویم . »

اسکوتوی دنبالش برای افتاد. اطاقی با آنها داده شدکه از تو
قفلش کردند. ژول خواهش کردکه جریان آن هشت روزه را بیکم و -
کاست برایش تعریف کند. و هنگامیکه سرگذشت درازش بسررسید
پیر گفت :

« از اشکهایت پیداست که تو دستی اینکار را نکرده‌ای . و
مرگ فابیو برای توکم ناگوارنبوده است . جاره‌ای نیست مگر آنکه
هلن بمادرش اعلام کنده تو از مدت‌ها پیش شوهرش شده‌ای . »

ژول جوابی نداد، ولی پیر مرد آنرا برآزاداری قابل احترامش تعبیر
کرد. ژول، که در افکار عميقش فرو رفته بود، از خود می‌پرسیدکه آیا
هلن، که از مرگ برادر پیش آمده، بجانب من حق خواهد داد؛ و بهمین
جهت از پیش آمد رزم آلبانو پیشمان شد. باورکردنی نیست که فابیو
درست ساعت شن و نیم صبح در آلبانو گشته شده بود و خبرش از ساعت
نهرش فرسخی آنجا، بیچیده بود. نزدیک ظهر کامبیز آلی بزرگ‌گهرادیده
بودندکه اشک‌ریز آن‌نوکرها زیر یغتش راگرفته بودند و بهمین «کاپوسن»‌ها
میرفت. اندکی بعد، سه تن از این پدران بیگناه، سوار به بهترین اسبان
کامبیز آلی، در پیشایش نوکران بسیار، از جاده قصبه چیامی در نزدیکی
رزمگاه، بحرکت در آمده بودند. کامبیز آلی بزرگ جدا می‌خواسته
همراهان برود، ولی باین دلیل که فابیو پیچه کولونا سخت عصبانی است
(کسی نمیدانست چرا) واگر بگیر او بیفتاد، با او بدمعامله‌ای خواهد
کرد، منص‌فرمیکنند.

شب به نیمه‌نیزدیک شده بود که اینطور بنظر آمد که جنگل
فازیولا آتش‌گرفته است اعموم کشیشها و همه بینوایان آلبانو، در حالیکه
هر یک شمع قدی روشنی بدشت داشتند، برای تشییع جد فابیوی
جوان برآهافتاده بودند.

پیر مرد صدایش را آنقدر آهته کرد که گوئی می‌ترسید کسی

بشنود :

« من از شما پنهان نمی‌کنم چاده‌ای که به والمونتون و چیامی -

می خورد ...

ژولگفت :

« خوب ، چه؟ »

« همین این جاده از جلوی خانه شما می گذرد ، می گویند؛ وقتی
جند فابیو باین مکان رسیده ، از زخم هولناکی که بکردن داشته‌خون
فواره زده است . »

ژولگه روی با بلند شده بودگفت :

« عجب افتتاحی! »

پیر گفت :

« دوست من ، آرام باشد . خوب توجه می کنید که باید از همه
چیز خبر بیداکنید ، حالا می توانم بشما بگویم که حضور شما امروز ،
در اینجا ، کمی بی موقع و زود بوده است . چنانچه آفای سردار ، پیوهاید
من اتفخار مثورت شما را داشته باشم ، باید این راهم بگویم ، که برای
شما شایسته نیست که از حالا تا یکماه دیگر در آلبانو بیداشتن شود .
محاجج یاد آوری نیست که آفتایی شدن شما در رم عاقلانه نیست .
هنوز معلوم نیست پدر مقدس درباره کولوناها چه تصمیمی خواهد گرفت ؟
اینطور بنظر برسد که ادعای فابریجه را که از رزم چیامی تنها بوسیله
گفتگوی مردم مستحضر شده مورد تأیید قرار دهد ؛ اما باید دانست
که حاکم رم ، که گوشت ویوستش از اورسینی هاست ، کینه توڑی میکند ،
واز اینکه اسباب بدار زدن یکی از سبازان دلاور فابریجه را فراهم
کنده کیف می برد . و این آنکی است که می تواند چنانکه باید و شاید
از خود اقامه دلیل کند و این شاهه تیکه فقط می خواهید بقید سوگند
عدم حضور خود را در آن رزم ثابت کنید . صرف نظر از این ، گواینکه
شما نظر مرا در این مورد نخواسته باشید با اجازه این عقیده نظامی ام
را می گویم ؛ با آنکه شما در آلبانو محبوید ، نمی توانید در اینجا تأمين
داشته باشد . فکر یکنید که شما ساعتها در شهر می گردید ، و امکان
دارد که یکی از هواداران اورسینی خیال کنده از طرف شما تحقیری
متوجه شده ، و یا رک و راست حساب کنده باسانی می تواند از شما
انتقام بکشد . کامپی رآلی بنرگ بارها بنبان آورده که بهترین املاکش

را به قاتل شما خواهد بخشید . حق آن بودکه یکی از سر بازان خانه -
مان را به آلبانو همراه خود می آوردید .
« من دیگر در خانه سربازی ندارم . »

« بنا بر این سردار ، شما عقلتان را از دست داده اید . این
میکده باقی دارد ، هامی توانیم از در با غیر و نیز ویم وا زمیان تاکستانها
فرار کنیم . من دنبال شما می آیم ؛ من پس و بی سلام . اما اگر
با شخص بدینی برخورد کنیم ، سرشار را بصحبت گرم میکنم ، و دست
کم برای شما فرستگری وجود می آورم . »

ژول سخت اندهیگان و پیکرشد . آیا می توان گفت که بازچه
جنونی برش زده بود ؟ همین که خبر یافت که قصر کامبیز آلی جسته
شده و همه اهل آن به رم منتقل شده اند ، باین فکر افتاده برود و
باقی را که آنهمه اوقات باهلو در آن ملاقات کرده بود ، تعاتا کند .
حتی دلش می خواست اطاق هلن را ، که در غیاب مادرش دیده بود ، به
بیند . برای خاموش کردن خشم خود ، بدیدار جاهائی که آنهمه مهر
و علاقه دیده بود ، نیاز داشت .

برانچیفورت و پیر کریم ، بی آنکه برخورد بدمیداکنند ، از رام
های باریک میان تاکستانها گذشتند و بست دریاچه بالارفتند .

ژول بازهم پیر مرد را بشرح جزئیات مراسم تشییع جنازه فابیو
جوانو داشت . جسد جوان شجاع ، در پیشاپیش گروه کثیری کشیش ،
به رم منتقل شده و در آرامگاه خانوادگی در صومعه « سنت اوونوفو »
بر بالای قله « زانیکول » دفن شده بود . شب تشییع جنازه ، پنداشتی
وضع غیر عادی است ، دیده شدکه هلن بوسیله پندوش بدیر « ویزیتاسیون »
کاست و برگردانده می شود . این خبر افکار عمومی را بیشتر قانع کرد
که دختر می خواسته درنهان بایک یاغی هاجرا جوکه باعث قتل برادرش
شده ازدواج کند .

ژول وقتی نزدیک خانه اش رسید ، به سر جو خدگروه و چهارتا
از سربازان خود برخورد . آنها گفتند که فرمانده ساقستان
هرگز بدون چند سرباز از جنگل نمی گذشت . شاهزاده بارها
گفته بود ، وقتی انسان می خواهد از روی و لنگاری جانش راهبر

راهبه کلترو

دهد، کافی است میدان بدمست طرف دهد، تا مردهای روی دستش بگذارند
که انتقام بگیرند .

ژول برانچیفورت بدرستی این نظرها می برد ، حال
آنکه تا آنروز با این چیزها بیگانه بود . وسان خردسالان گمان
میکرد که جنگ عبارت از یک مبارزه مردانه است . بیدرنگک تسلیم
نظر شاهزاده شد و پیر فرزانه را که مردانگی بخراج داده ؛ اورا بخانه
رسانده بود، بوسید .

اما ، پس از چند روز ، باز ژول که از غصه نیمه دیوانه گشته بود ،
بدیدار کاخ کامبی رآلی رفت . در لباس بازرگانان نایل ، باتفاق سه نفر
سو باز ، از تاریکی شب استفاده کرد و وارد آلبانو شد . بنهایی بخانه
اسکوتی داخل شده خبر یافت که هلن همچنان در دیر کاسترو تبعید و
منزوی است . پدر ، بگمان آنکه دخترش یامر دیگه قاتل پسرش است
شوهر کرده ، سوگند خورده بود که دیگر هرگز اورا نه بیند ، حتی
موقعی هم که اورا به دیر می بردند بدیدن نرفته بود . اما علاقه مادرش
بر عکس ، زیادتر می شد ، بطوریکه اغلب از رم بیرون می آمد تا دوشه
روزی را پیش دخترش سر کند .

شبانگاه، که ژول، بمحوطه اشنالی سر بازان خود در جنگل،
بر می‌گشت با خود اندیشید : «هرگاه من خود را پیش هلن تبرئه نکنم،
با این نتیجه می‌رسد که من قاتلم . دیگر خدا می‌داند که چه داستانها
در باره این رزم شوم خواهند پرداخت !»
بقلعه جنگی پته‌لا که مقبر شاهزاده بود رفت تا از او کسب
تکلیف کند، و اجازه خواست که بکاستر و برود . فایریجه کولونا ابر وها
را در هم کشید و گفت :

«ترتیب جریان این زد و خورد ناچیز هنوز با حضرت آیة الله
داده نشده است . باید بدانید که من حقیقت امر را بایشان اظهار کردم ام
با این معنی که روح از این برخورد خبر نداشته ، و حتی ، خبر آنرا
فردای آن روز در همین جا در قصر پته‌لا شنیده‌ام . جادارد که من
گمان بکنم «حضرت آیة الله» این توضیح صادقانه را تأیید بفرمایند .
اما اورسینی‌ها دارای قدرت اند ، و بعلوه در همه جا گفته می‌شود که
نقش بر جسته را در آن درگیری شما داشته‌اید . اورسینی‌ها پارا از این‌هم
فراتر گذاشته مدعی هستند که اسیران زیادی به شاخه درخت‌ها بدار

آویخته شده اند . شما خودتان واردید که این شایعه تا چه اندازه دروغ است ، ولی می توان قصاص و اقدامات متقابله ای را پیش بینی کرد و منتظر بود . »

شگفت زدگی فراوانی که ازنگاههای ساده سردار جوان می بارید ، اسباب تفریح شاهزاده شد : معهذا ، وقتی آنهمه سادگی را دید ، هفید دانست که روشن تر صحبت کند .

وادامه داد :

«همان شجاعت تمام عیاری که برانچیفورت را در سراسر ایتالیا سر شناس کرده بود ، در شما هم مشاهده می شود . من امیدوارم شما برای خاندان من باندازه پدرگرامی خود و فادری میانید ، من میل دارم پاداش وفای اورا بشما پرداخته باشم . اینک دستور روزگر و ههای من اینست ، هرگز در مورد چیزی که من ویاس بازانم ارتباط پیدا نمی کنم نباید کلمه ای حرف راست زد . هرگاه ، جائی ، شما خود را ناچار می بینید که حرفی زده باشید ، وهیچ دروغی را مفید تشخیص ندادید هر چیزی بیزیانتان رسید بیافید و سرهم کنید ، ولی بکوچکترین سخن راست بچشم گناه کبیر بنگرید . شما می فهمید ، که علاوه بر اطلاعات دیگر ، امکان دارد که چنین سخنی نقشه های من را خنثی کند . باری ، من میدانم که شما در دین کاسترو دلبکی دارید ! ممکن است بروید پانزده روزی را در این شهر کوچک ، که اورسینی ها در آن دوستانی و حتی مأمورانی دارند ، بگذرانید . حالا پیش کارگزار من برسید ، دویست سکه دریافت دارید . ارادتی که من به پدر شما داشتم ، وادارم هیکنند در طرز اجرای این مأموریت عشقی و جنگی چند دستور کلی بشما بدهم . شما با سه تن از افراد خود بلباس تاجر در می آئید ؛ فراموشان نشود که نسبت بیکی از همراهان بر آشته باشد ، که البته او هم بشما اعتراف می کند که همیشه مست است ، و با پرداخت یول شراب در کاسترو دوستان فراوان پیدا می کند ... »

سپس شاهزاده صدایش را تغییر داد و افزود :

«هرگاه اورسینی ها شما را گرفتند و محکوم بمن گک کردند ، هرگز اسم واقعی نان را نگوئید ، و از آن مهمتر به چوجه از وابستگی

خود بامن چیزی بنیان نیاورید. محتاج سفارش نیست که دور سراسر شهرهای کوچک می‌گردید، و از هر سمتی که بشهر میرسید از دروازه مقابله بشهر داخل می‌شود.

زول از این اندرزهای پدرانه مردی که معمولاً ترش و بود، عتائی گشت. شاهزاده نخست باشکهای غلتان جوان لبخند زد، اما بعد صدایش عوض شد. یکی ازانگشتی هائی که بانگشت داشت بین ون آورد، و زول در حینی که آنرا می‌گرفت، دستی را که با آنمه کارهای ستر گشهرت داشت، بوسه داد.

وازرس شوق گفت:

«پدرم هیچگاه اینهمه راهنماییم نکرده بود.»

پس فرداً آنروز، کمی پیش از سپیده دم، بشهر کوچک کامتر وارد شد. پنج سربازی که همراهش بودند، هانند خود او، بالیاس مبدل حرکت میکردند؛ دوتاشان جدا شده بودند مانند اینکه اصلاً با او و سه نفر دیگر آشنازی ندارند. هنوز بشهر فرستیده، زول دیر «ویزیتاسیون» را شناخت. عمارت بزرگی بود که دیوارهای سیاه اطرافش با آن صورت یک قلعه نظامی می‌داد. بسوی کلیسا، وینای باشکوه آن روان شد. نمای صومعه‌اش، که تنها قسمت جلوی چشم عموم بود، بر اثر رقابت راهبها بخوبی آئین بندان شده بود. این دختران که همگی نجیب زاده و اغلب از خانواده‌های دولتمند بودند، از روی بلندی‌هایی با خود چشم همچشمی میکردند. رسم بر آن بود که هر دختری را که حضرت یا پ راهبه بخوانند، و بوسیله کشیش اعظم اسمش روی یک صورت سه اسمی در دستور «کلیسا و ویزیتاسیون» قرار بگیرد، باید پیشکش قابل ملاحظه ای داده، نام خود را جاوید بازد. هر دختری که هدیه‌اتق از راهبیه پیشین ناقابل قرمی شد، اسباب سرکستگی خود و خانواده‌اش را فرآهنم میکرد.

زول ارزلر زان بسمت این بنای باشکوه، که از عمر من و تزئینات مطلاً می‌درخشید، نزدیک آمد. درواقع حواس او بیش این چیزها نبود؛ واينطور بنظرش می‌آمد که هلن همه جا جلوی چشمی است. بنای او توضیح داده تد، که این معراج بزرگ بیش از هشتصد هزار

سکه طلا خرج برداشته است؛ اما دیدگان او شر و تهای محراب بزرگ را بچیزی نمی‌شمرد؛ و کم‌کم بطرف نرده‌های طلائی، که بیش از چهل پا ارتفاع داشت و بویله دوستون مرمریسه قسمت تقسیم می‌شد، گشت می‌زد. این نرده که، تنہ کلفت‌شیبیتی بدان می‌بخشید، درین محراب بزرگ قرار گرفته بود و قسمت آواز دسته جمعی زنان مقدس را از قسمتی که بر روی اهل نیاز باز می‌شود، جدا کرده بود.

ژول با خود گفت: «لابد موقع اجرای مراسم مذهبی، پشت این نرده طلائی، از راهبه‌ها و طلبه‌ها برمی‌شود و در هر ساعت روز، امکان دارد، زنی مقدس، که محتاج دعا باشد، در این قسمت انعرونوی کلیسا، قدم بگذارد...» عاشق بی‌جاره همه آرزوهای خود را براین پایه که همه به گونکی اش آشنازید، بنانهاد.

اگرچه پرده سیاه بزرگی سمت داخل نرده را آراسته بود، ژول می‌اندیشد، که آن پرده نمی‌تواند مانع از آن گردد که راهبه‌ها بتوانند قسمت عمومی کلیسا را تماشا کنند، کما اینکه خود من هر چند نمی‌توانم از فاصله معینی نزدیکتر بشوم، بخوبی می‌توانم، ازورای آن پنجه هائی را که قسمت آواز را روشن کرده اند، به بینم؛ و حتی ریزه کاریهای معماریش را تشخیص بدهم. روی هر یک از میله‌های این نرده که بشکل باشکوهی زرنشگار شده، سیخک بلندی نصب شده بود که روی حاضرین قرار می‌گرفت.

ژول مکان نمایان و بجشم خوری را انتخاب کرد، درست برابر سمت چپ نرده، روشن ترین جا را گرفت؛ حاضر بود، سراسر عمرش را، در همانجا، بشنیدن دعا برآورد. چون گردا گردش را دهقانان گرفته بودند، امیدوار بود، علیرغم پرده سیاه پشت نرده‌ها، شاخص باشد. جوان ساده، برای مرتبه اول بود که درزندگی، در صندوق می‌آمد تا خودی نشان دهد؛ لباسش جالب توجه بود؛ موقع ورود و خروج از کلیسا هی صدقه میداد. خود و همسنایش تمام کارکنان و پادشاه را که با صومعه سروکار داشتند غرق، خوشروی و مهربانی می‌کردند. سه روز نکشید که دلش هوای ارسال نامه برای هلن کرد، به افراد

خود دستور داد ، دو خواهر را که برای خرید خواربار مصرفی دیس
مأمورند ، بدقت تعاقب کنند ؛ یکی از این دو خواهر مقدس با یک تنفس
بقال سروسری داشت . یکی از سیازان زولهم که زمانی کشیش
بود ، توانست دوستی بقال را جلب کند و بابت هر نامه ای که
به دست هلن کامپی رآلی طلبه رسانده شود ، یک سکه طلا و عنده
کند .

بمحض آنکه کار آغاز شد ، فریاد حیرت بقال بلند شد ،
«عجب ! نامه برای زن راهزن !»

این اسم اکنون در کاستر و پیجیده بود ، در صورتی که از ورود
هلن پانزده روزهم نمیگذشت ، ازین این ملت پرشور بجهنیات دقیق
و قایعی که مورد توجه است ، رغبت دارد .
بقال افزود :

« بازهم خوبست که این یکیشان شوهردارد ! چقدر از این
باکرهای مقدس هستند که بی چنین بهانه‌ای هم هزار چیز ، سوای نامه
از بیرون برایشان میرسد !»

زول ، در همان شخصیت نامه ، کلیه جزئیاتی را که در روز شوم من گش
فابیویش آمده بود شرح داده و نامه اش را اینطور بیان نموده بود ، «آیا شما
از من بیزار شده‌اید ؟»

هلن ، در یک سطر جواب داد ، «بی آنکه از هیچ‌کس بیزار باشم ،
می‌کوشم کسی را که باعث نابودی برادرم شد ، برای سراسر زندگی
فراموش کنم .»

زول در ارسال جواب عجله کرد ، و بعد از دشنامگویی بیز و زگار
بسیک افلاتون که رسم آن ایام بود ، چنین افزود :

«پس تومی خواهی کلام خدار را که در کتاب آسمانی ما آمده ،
فراموش کنی ؟ پروردگار می‌گوید : زن خاندان و خویشاوندان را رها
می‌کند و بدنبال شوهر میرود . آیا تو چرئت می‌کنی خود را زن من
نشمری ؟ شب عیند «سن پیر» را باید آور . آنوقت که پشت «کاوی» سپیده
زده بود ، تو خود را بنانویم انداختی ، اگر می‌خواستم با تو همداستان
 بشوم ، توازن آن من بودی . در آن موقع تونمی توانستی در برابر عشقی که

بمن داشتی پایداری کنی . حالا بدلم گندشت که اگر بگوییم مدتهاست عزیزترین چیزهای عالم وزندگیم را فدای توکردهام ، ممکن است تو جوابم بدھی (هر چند که هیچ وقت چنین کاری نکردی) که همه این فداکاریها از دایره خیال خارج نیست ، و هیچ نمود خارجی آشکارش نمی‌کند . فکری جگر خراش ، که اصلاحم درست است ، ذهنمراروشن می‌کند . فکر می‌کنم بیهووده نیست که تصادف فرستی پیش کشید که من بسود تو ، بزرگترین سعادتی را که بخواب هم نمی‌دیدم ، زیر پا گذاشتم . تو در آن موقع در آغوش من بودی و یارای مقاومت نداشتی ، یادت هست ؟ حتی نمی‌توانستی دهان خود را کنار بکشی .

در همان لحظه صدای «آوه ماریا»‌ی صبحگاهی از دیر «موفت - کاوی» بلند شد ، و از روی تصادفی معجزه آما ، این صدای تا بگوش ما آمد ، توبیعن گفتی : «این فداکاری را برای خاطر «مادون» مقدس ، مادر پاکیزگی و عفت بکن .» من خود لحظه‌ای بود که راجع باین فداکاری درخشنان فکر می‌کردم ، این تنها فداکاری واقعی بود که من می‌توانستم در مقابل توانجام دهم . برایم عجیب آمد که همین فکر خود بندهن توهمند رسیده بود . برای تواقرارمی کنم که آواز دور دست «آوه - ماریا»‌را گرفت ؛ و با تقاضای موافقت کردم . تمام این فداکاری برای توبن بود ، من گمانی کردم با این ترتیب‌هی توانیم وصلت آینده معان را در سایه حمایت حضرت «مادون» آنجام دهیم . من فکرمی کردم که از جانب توبیمان شکن اشکالی پیش نخواهد آمد ، بلکه ، گمان می‌کردم که خانواده غنی واشرافی تو سنگ راه ما خواهند شد . اگر دست تقدیر نبود ، چطور ممکن بود زنگهای سحری ، از فراز درختان نیمی از جنگل ، که ازویش نیم صبحدم در حرکت بود ، آنهم از راه دریایی من انداخته بودی ، که من برخاستم ، و از سینه ام صلیبی را که هنوز با خود دارم ، بپرون آوردم . تو بهمین صلب که هنوز پیش روی من است ، سوگند خوردی که ، در هر جا باشی و در هر حالی که پیش آید ، همینکه من بخواهم ، خود را کامل‌در اختیارم

بگذاری ، همان جور که هنگام رسیدن صدای « آوه ماریا » از دور دست ، پیش بودی . عهد کرده که اگر چنین نشود لعنت ابدی خداوند بر توباشد ! آنوقت با خلوص دل دعا خواندیم . باری ! بعشقی که تو در آن موقع داشتی ، (و من بیم آن دارم که مبادا فراموش شده باشد) و بلعنتی که بخود کردی ، از تو می خواهم که امشب ، مرا در اطاق خود یا در همان باغ دیر و نیز تاسیون بپذیری ۰

صنفایتالایی از روی کنگاروی ، بسیاری از نامه های بلند ژول بر آنچیفورت را بعد از این نامه نقل کرده است ؛ ولی یاسخهای هلن کامپی رآلی را بطور خلاصه آوردۀ است . اینک که دویست و هفتاد و هشت سال از آن تاریخ می گذرد ، ما آتفندر ، از احتمات عاشقانه و مذهبی که در سراسر این نامه ها منکش شده ، فاصله پیدا کرده ایم که من می ترسم نقل آن موجب ملال باشد .

چنین بُنْظَر میرسد که سرانجام هلن بستوری که در نامه بالا خلاصه کردیم تمکن کرده است .

ژول بهتر ترتیب بود خود را بداخل دیر رسانید . این را هم بگوئیم که برای اینکار لباس زنانه پوشیده بود . هلن از پشت میله های پنجه ای که در یکی از اطاق های طبقه هم کف رو بیاغ باز میشد ، او را پذیرفت .

ژول ، با کمال تأسف دریافت ، که این دختر ، که در سابق آتفندر پر مهر دیر شور بود ، دیگر نسبت با مومن غریبه شده ؛ و تقریباً بالاوی ادب رفتار می کند . و اگر هم اورا بیاغ پذیر فته تنها برای ادائی سوگند خود بوده است . دیدار آنها طولی نکشید ؛ پس از چند لحظه ، مناعت ژول ، که شاید هم بر اثر حادثات آن پانزده روز تحریک شده بود ، اورا بر سوز دروشن چیره کرد . با خود گفت :

« همین هلن ، در آلبانو ، چنان وانمود می کرد که برای سراسر عمر از آن من خواهد بود . ولی حالا دیگر در پیش چشم ، چیزی بعنزگور این دختر نمی بینم . »

از این روکوشتش اصلی ژول صرف آن شد که نگذارد بر اثر سخنان مؤدبانه هلن اشکش از چشم سرازیر شود . هنگامی که

راهیه کاسترو

هلن حرفهایش را تمام کرد و در صدد بر آمد که این تغییر را پس از مرگ برادرش طبیعی قلمداد کند، زول با کلمات شمرده جوابش داد:

«شما سوگند خود پشت پامی زنید، پیش من بیان نمی‌آثیبو دیگر مثل دقیقه‌ای که «آوه هاریای» کلیسای مونت کاوی بگوشمان میرسید، خود را پایی من نمی‌اندازید. اگر می‌توانید سوگند خود را فراموش کنید؛ ولی من هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم، خود دادانید و خدای خود!»

همانطور که این کلمات را بلطف می‌آورد، از پشت پنجه‌های میله داری که توانسته بود ساعتی را آنجا بماند، رد شد. آیالحظه‌ای پیش می‌شد پیش بینی کرد بمقابلاتی که آنقدر تشنگی بود بادست خود خاتمه بندید.

قلبش از این گنثت می‌شکفت؛ اما اینطور فکر می‌کرد که اگر به احترامات هلن غیر از این جواب می‌داد و او را به افسوس و پیشمانی دچار نمی‌کرد، آنوقت سزاوار همان تحقیری بود که هلن روا میداشت.

پیش از سپیده دم، از دیر خارج شد. بینرنگ بروی اسبش برید و بسر پیازاشن فرمان داد که یک‌کفته تمام در کاسترو منتظرش باشند، سپس بجنگل بازگردند.

ازیاس و حرمان سست و گیج بود. نخست بسوی رم روآورد، در هن قدم که بر میداشت، با خود می‌گفت: «چطور! من دارم از او دور می‌شوم! ما نسبت بهم دیگر بیگانه شده‌ایم! ای فابیو! عجب انتقامی گرفتی!» از مشاهده کسانی که در جاده بودند، آتش خشمی بالا می‌گرفت. برخورد با این دهقانان آسوده و بی خیال او را بحسد و امیداشت، آرزوی سرنوشت آنها را می‌کشید. به اسبش هی نزد، به میان مزارع رفت، و راهش را بطرف ساحل خلوت و لم پیز رع لب دریا کج کرد. همینکه اسباب دلخوریش بر طرف شد، نفسی کشید؛ منتظره این مکان وحشی با افسرده‌گیش همراه‌گشی داشت و از خشمی کاست؛ آنگاه توانست خود را به تأمل در سرنوشت غم انگیز خویش

بسیار د

با خود گفت :

« در این سن و سال ، تنهاییک راه چاره دارم که : زن دیگری را دوست بدارم ! »

از این فکر غم‌آور ، احساس کرد که دردش دوچندان می‌شود .
بغوبی می‌دید که درجهان برای او فقط یک زن وجود دارد و بنابراین فرزند خود مجسم می‌کرد که ابراز عشق بهر ذنی سوای هلن برایش شکنجه خواهد بود . این فکر برایش جگر خراش بود .
خنده تلخی اورا درگرفت .

با خود آندیشید :

« حالا من درست مثل پهلوانهای « آریستوت » شده‌ام که وقته معشوقهای خیانت پیشه خود را در بغل شوالیه‌های دیگر مدیدند، یکه و تنها ، در سر زمینهای خلوت بمسافت می‌پرداختند ، تا آنها را فراموش کنند ... »

پس از خنده‌ای جنون آهیز بزمیرگیه زد و با خود گفت :

« او تا این اندازه سقوط نکرده ، بی وفایی اوبجایی نکشیده که دیگری را دوست بدارد . این روح گرم و پیاک در نتیجه افسانه‌های بیرون حمانه که ازمن بگوشش خوانده‌اند سرگردان و گمراه شده است . مسلمًا من اینچور پیش او معنی کرده‌اند که برای شرکت در این رزم شوم کمر نیسته ام ، مگریه نیت یافتن فرصت برای کشتن برادرش .
بسا که پارا از این حد هم فراتر گذاشته باشند ، شاید این حساب‌کشی را پایم نوشته‌اند ، که در صورت مرگ برادر ، او تنها وارث ثروت هنگفت پنجمی شود ... من بگو که پانزده روز تمام او را دستخوش فریب دشمنان گذاشتم ! باید بیدبختی خویش اذعان بیاورم ، خداوند من از درک مسائل زندگی و پیش بردن آن محروم‌گرده است ! آدمیچاره‌ای هست ، خیلی بیچاره ! زندگیم بدرد کسی نمی‌خورد ، بدرد خودم هم نمی‌خورد تاچه رسد به دیگران . »

برانچیفورت جوان ، در این لحظه بفکری افتاد که در آن عصر بسیار نادر بود . اسبش در منتها الیه ساحل حرکت می‌کرد و گاه

راهبه کامترو

پاهایش از امواج خیس میشد . او باین فکر افتاد که با ابشن بدر را زند
تابسرنوشت نکبت با خود پایان بخشد :

«بعد از آنکه تنها موجود جهان که طعم خوشبختی را به من
می چشانید ترکم میکند، دیگر چه چاره‌ای بنایم میباشد؟»

ناگهان فکری اورا متوقف کرد . با خود اندیشید :

«مشقانی که اکنون دارم ، در قیام شکنجه هائی که پس از
پایان زندگی خواهم داشت ، چیست؟ در آن صورت دیگر هلن نه تنها
نسبت بمن بی اختباء خواهد بود ، درست مثل حالا . بلکه او را در
آغوش رقیب هم خواهم دید . واژکجا معلوم که آن رقیب یکی از
سینیورهای دولتمند و برجسته رومی نباشد؛ لابد، شیاطین برای شکنجه
روح من ، بربطیق وظیقه ، سخت ترین و دشوارترین چیزهارا برخم
خواهند کشید . لذا ، نه تنها بدبینو سیله نخواهم توانست هلن را ازیاد
برد ، کاری که هرگ که نمی‌تواند بکند ، بلکه آتش عشق تمیز ترهم
خواهد گشت . آری ، خداوند بگناه خودکشی من کیفر دیگر نمیتواند
داشته باشد.»

ژول به قصد خاتمه دادن باین وسوسه ، بشکلی مقدم مآبانه ،
بخواندن سرود «آوه ماریا» پرداخت . درست در همین لحظه صدای آومد
ماریایی سحر ، که دعای خاص «مادون» بوده است ، بگوش رسید
بود . این همان آواز فریبندگی بود که روزی اورا بعملی جوانمردانه
واداشت . او اینک آنرا بزرگترین خطای عمر خود می‌دانست . اما ،
برای احترامی که بمنذهب داشت ، جرئت آنرا نکرد که بیش از این
جلو برود و فکر خود را به بیان آورد .

«اگر الهام حضرت مادون هرا دچار خطائی ناهنجار کرد ،
مگر نه این است که ، حالا باید از روی داد و انصاف بی‌بایان خود ،
شرائطی بوجود بیاورد که سعادتم را بمن بازگردد؟»

با تصور عدل مادون رفته رفته افسرده از میان برخاست .
سرش را بلند کرد و رو بروی خود ، در پشت آلبانو و جنگل ، چشم
بهمونت کاوی که از سبزی تنده یوشیده شده بود ، و درین مقدم آن افتاد ،
این همان دیری بود که هم اکنون آوه ماریای سحریش را باعث غفلت

تنگین خود می شمرد . منظره غیر منتظره این محل مقدس آرامش کرد .

با خود گفت :

لنه ، امکان ندارد که «مادون» مرا رها کند . چنانچه هلن به زنی آم درآمده بود ، داستان مرگ بسیار در روایش بخاطره رشته دلیستگی او بمن برخورد می کرد . هم عشق او چنین اجازه ای می داد ، هم شایستگی مردی من اقتضا آنرا داشت . آری اگر همان وقت اورا بزنی گرفته بودم ، او می توانست بگویید مدت‌ها پیش از آن پیشامد شوم که مرا با قابیو ، در میدان جنگ ، مقابل کرد ، بمن تعلق داشته است . برادرش دو سال از من بزرگ شد ؛ و در یکار بردن سلاح از من ماهیت‌تر ، و در هر حال جسورتر ، و نیز وندتر بود . هزار دلیل می توانست به زن من ثابت کند که من در صدد این کشمکش نبوده ام . شاید هم بیدامی آورد که من هرگز نسبت ببرادرش حتی در آن شیوه که بسوی خواهرش نیز انداخت ، کینه نداشت . بخاطرم است که در نخستین دیدار ، پس از بازگشت من از رم ، با او گفتم ؛ «چه تو قمی داری ؟ شرف حکم می کرد ؟ من نمی توانم برادری را سوزنش کنم !»

زول از روی اعتقادی که به «مادون» داشت تسلیم امید شد ، و اسبش را پیش راند . چند ساعت بعد به اردوگاه دسته خود رسید . سربازانش مسلح بودند ؛ و از جاده ناپل به رم از کوه کاسن عبور می کردند . سردار جوان اسبش را تعییض کرد و به مراد سربازانش بناه افتاد . در آن وز جدالی رخ نداد . زول اصلًا علت حرکت سربازانش را جویا نشد ؛ موضوع برایش اهمیتی نداشت . همینکه خود را در رأس سربازانش دید ، منظره تازه ای از من نوشت بنظرش رسید و با خود گفت :

«من احمقی بیش نیستم . بیرون آمدنم از کاسترو اشتباه بود . احتمال دارد هلن کمتر از آنچه خشم من و آنmod می کند مقصص باشد . نه ، او نمی تواند از من دست بکشد . آن روح یا کو ساده که نخستین پیتی عشق در آن درخشید . و بسودائی صادقانه گرفتار شد ، چگونه

میتواند من افراموش کند ؟ مگر او بارهایمن فقیر پیشنهاد فرار نکرد ؟
 مگر نگفت نزد کشیش مؤنث کاوی رفته عقد ازدواج به بندهیم ؟ حق
 آن بود ، پیش از هر کار ؛ وعده دومین دیدار را در کاسترو از او می-
 گرفتم . و با او عاقلانه صحبت می کردم . واقعاً که عشق مرابیازی های
 کودکی کشانیده است ؟ خدایا اچرا دوستی نداشتم که از او راهنمائی
 بگیرم ؟ چنین اقدامی ، بفاصله دو دقیقه ، درنظر من نشست و نفرت آور
 یا عالی و درخشنان می گردد !»

شب همان روز ، موقعی که داشتند جاده بزرگ را رها کرد به
 جنگل وارد می شدند ، زول پیش شاهزاده رفت و پر میدکه ، «آیا اجازه
 می دهید تا چند روز دیگر ، در همانجا که می دانید ، باقی بمانم ؟»
 فابریچه به سرش فرماد زد :

«بهتر جهنمی خواستی برروای تصور می کنی حالا وقت این حر فهای
 پیچگانه است ؟»

ساعتمی بعد ، زول بسوی کاسترو روان بود . وقتی با فرادخود
 در آن شهر پیوست ، نمی دانست بعد از آن طرز تغوت آمیزی که از پیش
 هلن رفته بود ، حالا چطور برایش نامه بنویسد . کاغذ او لش قطعه های
 این عبارت بود : «آیا هایلید امشب من این بیندیرید ؟»

و تنها یک پاسخ دو کلمه ای دریافت داشت : «می توانید بیائید .»
 «هلن ، پس از رفتن زول چنان پنداشت که این رفتن برگشت
 ندارد . و پیش خود بهمه استدلالهایی که جوان بیچاره می کرد رسید ،
 «قبل از آنکه او در میدان رزم با برادرم برخورد کند می توانست هر این
 بزنی بگیرد .»

این بار زول با آن رفتار مؤدبانه دیدار اول که برایش آتفدر
 گران آمد ، روپرتو نشد . هر چند که هلن در حقیقت پشت میله های
 پنجه سنگر گرفته بود ؛ اما می لرزید . و چون زول لعن جدی بخود
 گرفته بود و طوری صحبت می کرد که گوئی با غریبه ای سروکار دارد ،
 این بار تقویت هلن بود که بخشونت و زندگی جمله های رسمی در جای
 عبارت های شیرین و دوستانه بی بیند . زول که بخصوص بیم آفراداشت
 که از شنیدن کلمات سرد و قالبی روح هلن رنجور بشود ، می خواست

با لحن خشک و رسمی بهوی ثابت کند که قبل از رزم «جیامی» زن او بوده است . هلن گذاشت او هر چه می خواهد بگوید . از آن‌می ترسید که لب باز کند و هرچه می خواهد بگوید . فقط با کامه‌های تک و کوتاه جواب می گفت . دست آخر که دید چیزی نمانده که رازش از پرده بیرون افتاد ، از دوستش خواهش کرد که فردای آن روز به دیدارش بیاید . آن شب ، شب عید بزرگی بود . از سحر سرودهای عذهبی خوانده می شد ، و چهیسا ممکن بود که ملاقات مخفیانه ایشان بر ملا گردد . ژولکه بسان دلباختگان نزد خود استدلال می کرد ، غرف تفکر از باغ بیرون آمد . نمی توانست از بندگمانی‌های خود نتیجه بگیرد که بالاخره هلن او را خوب استقبال کرده است یا بد . و بطوری که از باران خود الهام گرفته بود ، باین فکر نظامی افتاد .

شاید روزی باین نتیجه برسم که بلندش کنم و بگرینم . آن وقت بسی رسوی وسائلی که برای ورود قاهرانه بباغ لازم بود پرداخت .

از آنجا که این دیر بسیار غنی بود و تیول فراوان داشت ، خستگاران بسیار که اغلب از سر بازان قدیمی بودند در اختیار خود داشت . آنها را در یکنوع سویازخانه جا داده بودند . پنجره‌های میله‌ای اطاق‌های آنها هشوف بددالان تنگی بود . در بیرونی دیر ، که در میان دیواری سیاه بهارتفاع هشتاد پا قرار داشت ، آن سمت این دالان بود . سمت دیگر ش بهدراندرونی می خورد که بوسیله زن راهبه‌ای نگهبانی می شد . طرف چپ این دالان تنگ سر بازانه ، و طرف فراستش دیوار سی قدمی باغ قرار داشت . جلوخان دیر ، که لب میدان بود ، دیواری بود ، ناصاف که به مرور زمان سیاه گشته ، و مفری نداشت مگر همان در بیرونی و پنجره‌ای کوچک که سر بازان از آنجا به بیرون نگاه می کردند . از حالت تیره آن دیوار ، و تنها درش که با تیغه‌های پهن آهنه و میخهای درشت مستحکم شده بود ، و آن یکدانه پنجره که باریکی اش هژده انگشت و درازیش چهارها می شد ، می توان باقی مطلب را حساب کرد .

ما دیگر بعلاقات‌های پشت سرهم ژول باهلن که بعد از آن درائر

راهبه کاسترو

مؤلف آمده است نمی‌بیند از یم . تنها یادآوری می‌کنم که رفتارهای لحن دو دلداده از نو کاملاً صمیمانه شد ، همانطور که در باغ آلبانو بود ، هنتها هیچ وقت هلن بپائین رفتن در باغ تن نمی‌داد .

شبی زول او را غرق تفکر دید : مادرش از رم بدبندش آمد و بنا بود تا چند روزی در دین اقامت گزیند . این مادر باندازه‌ای مهریان بود ، و در زمینه دلستگی‌های دخترش بقدری با مدارا و دقت رفتار می‌کرد ، که هلن از گولزدن او در خود احساس نداشت می‌کرد ، ولی آیا هیچ وقت می‌شد بمادرش اظهار کند که با کسی که او را از فرزندش جدا کرده علاقات می‌کند ؟ هلن بالاخره صادقانه به‌زول اعتراف کرد که اگر روزی مادرم که آنهمه خوبی‌ها بمن کرده بترتیبی سؤالی بکند بپیچوچه برایم هیسر نیست که بدروغ جوابش دهم . زول بهمه خطیری که متوجه او بود می‌بیند ، سرنوشت او بستگی به آن صحبتی داشت که در صورت امکان با بانو کامپی رآلی بیش می‌آمد .

شب بعد ، مصممانه گفت :

«فردا صبح سحر می‌آیم ، یکی از این هیله‌های پنجه را درمی‌آورم ، شما به باغ پائین می‌آید ، و با همیه کلیسا‌ای دیگر این شهر می‌روم و آن‌جا کشیشی دارد که فدائی من است . او من اسم عقد ما را جاری می‌کند . و بازشما پیش از سیده دم در همین باغ خواهید بود . تو وقتی که زن من باشی ، دیگر چه ترسی دارم . آن‌وقت حاضرم بکفاره بلائی که همسر مادرت و همسر خودم آورده‌ام ، هر آنچه از من طلب کنند بی‌دیرم و لو آنکه بخواهد تا چند ساعت از دیدار تو خودداری بکنم .»

چون هلن از این پیشنهاد دچار بیهوده بود ، زول ادامه داد :

«شاهزاده‌مرا نزد خود خواند . شرف و هر چه حساب کنی و ادار بی‌فتحم می‌کند . این پیشنهاد تنها طریق تضمین آینده من و تست . چنانچه با این نظر موافق نباشی ، از هم‌اکنون ، برای همیشه از هم جدا می‌شویم . و من پیشیمان از آن‌گذشت خود برآه خواهم افتاد ، من به «قول شفی که دادید» ، باور کردم . شما با این مقلع‌ترین سوگندها پشت‌پا می‌زنید . سرانجام ، امیدوارم سبکسری شما حس تحقیر می‌ابر انگیزد

استاندال

تا از عشقی که مدت‌هاست بیچاره‌ام کرده رهایم دهد .»

اشک از دیدگان هلن سرازیر شد و نالانگفت :

«خداؤندا ! چقدر برای مادرم توهین آمین است !»

بالاخره به پیشنهاد زول تن درداد و افزود :

«آخر ممکن است در وقت‌رفتن یا بازگشتن کسی هارا ببیند.

حسابش را بکن که در آن صورت چه‌نجالی بربا خواهد شد . بین

مادرم به‌چه‌وضع وحشتناکی دچار می‌شود . دوسروز بیشتر بحرکتش

نماینده است ، این چند روزه را دست نگهداریم .»

«شما کار را بجایی می‌کشید که من در اعتماد بقول شما دچار

شک و تردید بشوم . این گرامی‌ترین و مقدس‌ترین چیزی است که در

دنیا برایم وجود دارد . فردا شب یاعقد ما بسته شده است ، و یا در

همین موقع ، برای آخرین مرتبه در این جهان هم‌دیگر را می‌بینیم .»

هلن بیچاره فقط بجای جواب گریه کرد . بخصوص لحن مخت

و مصمم زول‌جگرش را می‌سوزانید . «آیا من واقعاً شایسته تحقیر او

هستم ، آیا این همان دلداده‌ایست که در سابق آنقدر نسبت بهمن حرف

شنو و مهربان بود !»

بالاخره به فرماتش رضایت داد . آنگاه زول از آنجا دور شد .

از این لحظه هلن با دلهره‌ای جگن خوش انتظار شب بعد را کشید .

بان‌انتظار من گ‌حتی نشستن برایش کمتر سخت و در دنایک می‌بود . بایاد

عشق زول مهربانی و علاقه‌مادر کمی دلش قوت پیداکرد . باقی آن شب را

با تفییر و تعویض تصمیم‌های ناگوار سپری کرد . لحظاتی می‌شد که

دلش می‌خواست همه‌چیز را برای مادرش تعریف کند . فردا آن‌روز ،

همین که چشمش به‌مادر افتاد ، باندازهای رنگ خود را باخت که مادر

تمام ملاحظات را کنار گذاشت و خود را به‌آغوش او آنداخت و ناله

سرداد :

«خدایا ! چه شده ؟ بگو به‌بینم چه‌کرده‌ای ، یا چه خیالی بس

داری ؟ اگر خنجری برداریو قلبم را بشکافی ، کمتر از این مکوت .

جان‌گزآکه در حضور من در پیش‌می‌گیری آزارم می‌دهد .»

رقت قلب‌شیده مادر در چشم هلن پر آشکار بود . بخوبی می‌دید

که او سعی دارد دامن احساساتش را رها نکند و از بروزش جلوگیری نماید . ولی بالاخره نتوانست ، بر قت افتاد و خود را بپای دخترش انداخت . مادر که از این رازشوم سردر نمی آورد . می خواست بداند چرا هلن از حضور او گریزان است . دختر جوابش داد : « که از فردا ، هر روز ، در کنار تو خواهم ماند و تمبا می کنم که دیگر بیش از این از من چیزی نپرسی » .

پس از ادائی این مطلب نایجا ، اعتراض کاملی بر زبانش جاری شد . بانو کامپی رآلی از مشاهده اینکه قاتل پسرش تا این اندازه به او نزدیک شده ، دچار نفرت گشت . ولی این درد بمسرت درونی و تندو خالصی بدل شد . آیا کسی می تواند بیش خود مجسم کند که او از اینکه می دید دخترش بتکالیف خود عمل کرده است ، چقدر شادش ؟

بلافاصله تمام نقشه های این مادر پرهیزگار دگرگون شد؛ و خود را در نیرنگزدن بمردمی که هیچ برایش ارزش نداشت مجاز شمرد .

قلب هلن از هیجانهای سخت عشق می سوت : صدق اعتراضات بمنتها درجه امکان رسیده بود . این روح رنجور ، نیازمند راز و فیزار بود . بانو کامپی رآلی که در لحظه بیش خود را در هن کار مجاز می دانست ، یک سلسه استدلال بافت که ما نقل نمی کنیم . برای دختر بدینخش اثبات کرد که بجای ازدواج محروم ، که دامن زنان را برای همیشه لکه دار می کند ، عروسی بزرگ و آبرومندی برایت خواهم گرفت . تنها شرطی اینست که تو برای هشت روز اطاعت خود را از عاشقی باین جوانمردی ، به تأخیر بیندازی .

من بهرم می روم . بشوهرم خواهم گفت که خیلی جلوتر از رزم « چیامپی » هلن با زول عروسی کرده است . مراسم در همان شبی ، که لب دریا ، با لباس روحانیون ، بهشما و برادرش برخورده ، انجام شده است . همان شب که در جاده ای که در اعداد دیر « کاپوسن » ها از میان صخره ها می گذرد ، بشما تلاقی کرده بوده اند .

بانو کامپی رآلی در سراسر آن روز نگذاشت دخترش تنها بماند ، بالاخره ، اول شب ، هلن نامه ای ساده ، و بزم مامؤثر ، برای دلدارش نوشت . در آن بشرح مبارزاتی که عاقبت قلبش را شکافت

پرداخت و نامه را اینطور تمام کرد : « من در برخایر تو زانو می‌زنم و از تو می‌خواهم هشت روز مهلتم دهی . در حالی که این کاغذرا بتومی - نویسم ، فاصله مادرم منتظر است ، گمان‌کنم اشتباه بزرگی کردم که که همه‌چیز را برایش گفتم . هم‌اکنون تو در نظرم خشمنگین ، و چشمها بایت با نفرت بمن می‌نگرند ؛ قلبم از پیشمانی جانگزای آکنده است . لابد تو می‌گوئی که من بسیار ضعیف‌النفس ، بی‌جزءه ، و قابل تحقیرم ؛ فرشته عزیزم ، من با تو هم قولم . اما تو این منظره را بیش خودم حجم کن ؛ مادرم اشکر بیان ، تقریباً بیای من افتداد بود . برای من دیگر امکان نداشت که باو بگویم علت خاصی من از یزیرش خواهیش باز می‌داشته است و همینکه دچار آن ضعف شدم و آن‌کلمه دور از احتیاط را بزیان راندم دیگر نفهمیدم در درونم چه‌گذشت . همینقدر دیدم که برایم امکان ندارد که جریان کارهان را برایش حکایت نکنم . تا آنجا که بیاد می‌آورم ، گوئی روح من ، که بکلی تاب و توانش را از دست داده بود ، نیازمند پند و راهنمائی بود . چنان امیدوار بودم که در سخنان يك مادر منظورم را خواهی یافت ... دوستمن ، بکلی فراموش شد که این مادر با همه عزتی که پیش من دارد صلاحش با من مغایر خواهد بود و اولین وظیفه خود را که فرمابنیداری از تست از خاطر بودم ، و بدین ترتیب شایستگی عشق واقعی را از دست دادم ، چیزی که می‌گویند بالا دست همه احساسات آدمی است .

زول من ، تحقیرم بکن ؛ ولی تو را بخدا ، عذرخواست را از من دریغ‌مدار . اگر میل‌داری برم دارو فرارکن ، ولی این حق را بمن بده که اگر مادرم به دری قدم نگذاشته بود ، نه موحسن ترین مخاطرات ، نه شرم و بی‌آبروئی ، خلاصه هیچ‌چیز در عالم نمی‌توانست من از انجام فرمان تو باز دارد . آخر این مادر آنقدر خوب ، باشمور ، سخاپیشه و نیکو- رفوار است که چندی پیش برایت گفتم . بخاطر بیاور ، همان شب که پدرم باطاقم آمد ، هم او بود که نامه‌های من را نجات داد و گرفته‌من جائی نداشتم که مخفی‌شان کنم ؛ سپس خطر که گذشت ، همه را بی‌آنکه نظری به آنها اندازد یسم داد و کلمه‌ای سرزنش آمیز بمن نگفت ؟ باری ا او در سراسر زندگی برای من حکم همان لحظه عالی را داشته است . توجه

راهه گاسترو

داری که آیا من حق دارم چنین مادری را دوست بدارم یانه ، با وجود این حالاکه دارم برایت چیز می نویسم (گفتتش وحشت آور است) اینطور بنظر می رسد که از او بدم می آید . زیرا یمن اعلام کرد که به علت گرما می خواهد امشب در باغ بخوابد . هم اکنون صدای چکش هائی که برای بزدن چادر بکار می رود ، بگوش هن می رسد ؛ امشب ممکن نیست ما هم دیگر را بهبینیم . حتی بیم آن می رود که خوابگاه شبانه روزی ما قفل شده باشد ، همانطور که دو در راه پلکانها را بسته اند ، چیزی که سابقه نداشته است . این احتیاطات مانع از آن خواهد بود که من وارد باغ بشوم ، معهدا گمان می کنم چنین اقدامی برای بطرف ساختن خشم تو مفید باشد .

آه ! اگر دستم می رسید هم الان خودرا در اختیارت می گذاشتم و با سر بسوی کلیساي که باید در آن ازدواج گنیم می دویم . این ناهه دو صفحه ای با عبارات جنون آمیزی که گویاست دلالهای عاشقانه اش تقلید از فلسفه افلاتون باشد پر شده است . در تن جمه آمن بعضی قسمتهای حساس را حذف کرده ام .

ژول برانچیفورت که تازه ترتیب کار را با همان کشیش داده بود ، از این نامه که نیمساعت جلوتر از دعای شبانه «آوه ماریا» بدستش رسید ، سخت جا خورد ، و آتش غضب سر ادایش را فرا گرفت : «احتیاجی نیست که این زن سست و ضعیف بمن توصیه کند که فرارش بدهم ».

و بی درنگ بسوی جنگل فازیولا حرکت کرد . وضع بانو کامی رآلی در این وقت از این قرار بود : شوهیش به حالت نزع افتاده بود ، عدم امکان گرفتن انتقام آهسته شمع زندگیش را خاموش می کرد . هر چهارده سر بازان رومی و عده های کلان داده بود بیهوده بود ، چه هیچیک از آنها ، بقول خودشان ، نمی خواستند بیکی از «سرکردگان» دسته شاهزاده کولونا حمله ور شده باشند . چه بنا بودی خودو خانواده ثان اطمینان داشتند . هنوز یکسالی از آتش سوزی کامل یک ده که بتلافی خون یکی از افراد کولونا سوزانیده شد ، نمی گذشت . همه اهالی آن ده از مردو زن ، هنگامی که می خواستند به کوهستان

فرار گند، دست و پابسته، در میان آتش ریخته شده بودند.
 بانو کامبیز آلی در کشور پادشاهی ناپل اراضی وسیعی دارا
 بود؛ شوهرش به او دستور داده بود چندین آدمکش از آنجا اجیر
 گند و بیاورد؛ اما زن تنها در ظاهر امر به دستورش گوش داده بود،
 زیرا دخترش را به نحو غیر قابل برگشتی وابسته به زول برانجیفورت
 می‌شمرد. او این طور فکر می‌کرد، و به این تصور بود که زول
 باید برای دو سه جنگک به صفواف اسپانیا، که در آن زمان سرگرم
 نبود با انقلابیون «فلاندر» بود، به بیونند. اگر کشته نشد، دلیل
 بر آنست که خداوند خواستار بهم خوردن این عقد لازم نیست؛ و
 در این صورت املاک ناپل خود را به دخترش واگذار خواهد کرد.
 زول برانجیفورت نام یکی از املاکش را خواهد گرفت، و چندسالی را
 بازش باسپانیا خواهد رفت. شاید پس از این جریان یارای دیدار اورا
 در خود پیدا کند.

اما همه این نقشه‌ها با اقراه‌های دخترش بهم خورد؛ نه تنها
 عروسی دیگر لزومی نداشت، بلکه، در حینی که هلن نامه بالارابرای
 دلدار می‌فوشت بانو کامبیز آلی هم به «پیکارا» و «چیه‌تی» نامه‌ای نوشت و
 به قلعه‌داران خود دستور داد چندتن دهقان مطمئن و کارکشی برایش
 به کاستر و اعزام دارند. حتی بنهان نکرد که موضوع برس انتقام خون
 فرزندش فابیو، ارباب جوان آنها دور می‌زند.
 پیکی که نامه را می‌برد پیش از غروب آفتاب برآمد.

فردای آنروز ، زول ، باتفاق هشت تن از سربازانش ، به کاستر و بازگشت . این سربازان پیه خشم شاهزاده را بتن مالیده بودند ، زیرا بارها پیش آمدکرده بود که وی سربازان را بجزای چنین اقدامی بقتل رسانده بود . زول پنج مرد در کاستر داشت ، که با خودش و این هشت تن ، روی هم رفته چهارده نفر میشدند . باهم شجاعتی که در آنها سراغ داشت ، این عده را برای عملیات کافی نمیدید ، چه دین وضع یک قلعه نظامی را داشت .

بر نامه کار این بودکه از در بیرونی صومه بزور یانیر نگه وارد شوند ؛ سپس دالان پنجاه قسمی سراسر طی گردد . چنانکه گفته شد ، می چهل تن از کهنه نگهبانان زنان مقدس ، در سمت چپ این راه روبرو میبردند ، آنجا با آن پنجره های دراز میله ای حکم سربازخانه را داشت . اگر آذینی میرسید ، از آن پنجره های میله دار آتش متمن کری میبارید .

سر راهبه ، مدیره دیس ، از دستبرد و هجسوم سرکردگانی نظیر اورسنی ، شاهزاده کولونا ، مارکو چیارا هراس داشت . چگونه

میشود جلوی هشتصد مردم مصمم را ، که غفلتاً بریزند و شهر کوچکی مثل کاستر را اشغال کنند ، گرفت ؛ آنهم وقتی دین رای را از طلاقصور کنند ، دیگر کار تمام است .

معمولاً « وینیتسیون کاستر » پانزده الی بیست پاسدار در سربازخانه سمت چپ راهروئی که به در دوم دیر مرسید ، نگهداری میکرد . در سمت راست این دالان دیوار بزرگی بود که سوراخ کردهش امکان عملی نداشت ؛ در انتهایش یک در آهنی قرار داشت که بدھلین ستوندار بازمیشد . پس از آن حیاط بزرگ دیر ، و طرف راستش باعث واقع شده بود . این در آهنی بوسیله زن برجبان نگهبانی میشد . وقتی زول در پیشاپیش هشت هر دخود به سه فرسخی کاستر و رسید ، چند ساعتی در میخانه‌ای پرتابه توقف کرد تا گرمای هوا بشکند . فقط آنجاکه طرحش را بیان کشید و روی شنها کف حیاط نقشه دیری را که هدف حمله بود کشید با فراد خود اظهار کرد :

« ما ساعت نه شب ، در خارج شهر شام میخوریم ، نیمه شب داخل میشویم ، و بهینچ نفر رفیق تان که نزدیک دیر منتظر ماهستند می پیوندیم . یکی از آنها سوار اسب است ، و نقش پیکی را که از رم رسیده بازی میکند . باین بهانه‌که آقای کامپی رآلی در شرف جان دادن است ، میخواهد یافوی او را به مرأه ببرد . ما سعی میکنیم که بدون هیچ سرو صدائی از این در اول دیر که بیان سربازخانه است عبور کنیم ، روی نقشه خود که بر شنها کشیده بود این در را به سربازان نشان داد . اگر جنگکار از همین در اول شروع کنیم « پاسدارهای » مقدسه بهولت تمام خواهند توانست ما را در این میدان کوچکی که جلوی دیر قرار دارد ، زیر آتش تفنگهای خود بگیرند و یا در عین آنکه دالان باریک بین در اول و در دوم راطی می- کنیم میتواند این کار را بکنند . این در دوم آهنی است ، اما کلیدش پیش من است .

البته دستکهای آهنی ضخیم و کلونهای دارد ، که یکرشان بدبیوار وصل شده ، موقعی که سرجایشان بیفتند از باز شدن لنگه‌های در جلوگیری میکنند . انتهای چون این دومیله بسیار سنگین است و خواهر

برج باز نمیتواند جایجاشان کند ، من با آنکه پیش از ده مرتبه از آنجا گذشته ام ، هیچوقت آنها را س جای خود نمیدیدم . اطمینان دارم که امشب هم بی درد سر از این درخواهیم گذشت . لابد احساس می کنید که هن دستیارانی هم در داخل دیر دارم . هدف من بلند کردن یکی از پاسیوئرها « معتکفین » است ، نه یک زن مقدس . ما نباید دست باسلحه ببریم مگر آنکه جارد دیگری پیدا نشود . اگر قبل از رسیدن باین درمیله آهنی دوم ، جنگ را آغاز کنیم ، خواه برج باز دو با غبان هفتاد ساله ای را ، که در اندرون دیر زنگی می کنند ، خبر خواهد کرد ، و پیش مردها آن دستکهای آهنی را که برایتان گفتم سر جای خود خواهند انداخت . اگر دچار این بدینصی شویم ، برای رسیدن پائست در باید دیوار را خراب کرد ، و این کار ده دقیقه وقت هارا میگیرد . در هر حال من جلوتر از شما بطرف این در پیش روی میکنم . من یکی از با غبان هارا خریده ام ؛ و البته ، میتوانید بفهمید ، که هیچوقت از نقشه خودم خبردارش نکرده ام . از این در دوم که گذشتم ، بست راست می بیچم ، بیاغ میرسیم ؛ اگر در باع جنگی پیش آید باید قتل - عام کرد . بهیج چیز امان نمیگیرد . منتها توجه کنید که فقط با شمشیر و دشنه کارکنید ، کمترین صدای تفنگ سراسر شهر را تکان میدهد ، و ممکن است دم رفتن برایمان گرفتاری درست کند . فوتش من باید با شما سیزده تن از این شهر کوچک برگردم ؛ این مسلم است ، که کسی جرئت نمیکند وارد خیابان شود . اما عده زیادی از بورژواهادار ای تفنگ هستند ، و از پشت پنجره ها میتوانند هارا بگلوله بهبندند . در اینصورت ، باید پای دریوار خانه ها را راگرفت و گریخت .

همینکه وارد باع دین شدم ، بهر کس که بشما بر میخورد بگوئید « رد شوید ! » و هر کس سر بیچی کرد بدون معطلی با دشنه کارش را بسازید . من از پنجره کوچک باع وارد دین میشویم . هر کدام از شما هم پهلویم بودید با خود خواهم برد . سه دقیقه بعد با یکی دوزنی که روی دست ما هستند باز میگردیم ، با آنها اجازه نمیدهیم که راه بیایند و فوراً از صومعه و شهر خارج میشویم . دو تا از شمارا بهلوی در خواهم گماشت ؛ آنها بیست تیر فشنگی ، دقیقه بدقيقه ، شلیک خواهند کرد

تا بورزوها را بترسانند که نزدیک نشوند . . .

زول این توضیح را دوباره تکرار کرد .

آنوقت با فراد خود گفت :

« خوب فهمیدید ؟ ده لیم تاریک است ، باغ در سمت راست ، و
حیاط در سمت چپ واقع شده ، یادتان نرود . . . »

سر بازان فریاد کردند :

« بما اعتماد داشته باشید ! »

سپس بقصد باده‌گساری حرکت کردند ، سرجوخه با آنها رفت ،
و اجازه خواست که با سرکرده قدری صحبت کند . و با او گفت :
« از طرح حضرت اجل ساده‌تر نمی‌شود . من تاکنون ، دوبار در
زندگی بزور در صومعه را گشوده‌ام . این سوهیش خواهد بود ، هنتها
افراد مان بسیار کم‌اند . هرگاه دشمن مارا سوراخ کردن همان دیواری
که پاشنه در دوم را نگهداشت و ادار سازد ، باید اندیشید که « پاسداران »
سر بازانخانه در مدت طولانی عملیات ما بیکار نمی‌شینند ، هفت هشت
تن از مردان شما را با گلوله‌های تفنگ از میان هیبرند و چه بسا
بتوانند موقع بازگشت ما زنان را هم از دستمان بگیرند . همین بلا در
یکی از معبد های نزدیک « بوگونی » بن سر ما آمد ؛ آنها پنج تای
ما را کشتند ، ماهم از آنها هشت تا را کشیم . بالاخره سردار هم می‌
زن ماند . من دو پیشنهاد بحضرت اجل دارم . چهار نفر از روستائیان
این حوالی را می‌شناسم . آنها زیر فرماندهی چیارا شجاعانه خدمت
می‌کرند و برای یک سکه حاضرند یک شب تمام را همیجونشیر بجنگند ،
احتمال هم دارد از آلات نقره‌دار چیزی کش بروند ؛ برای شما که اهمیتی
ندارد ، گناهش پای خودشان است ؛ شما بس ای بدهست آوردن یک نفر
زن اجیرشان می‌کنید و بس ای دو میهن پیشنهادم اینست ؛ او گون پسر
فهیمه و کارکته‌ایست ؛ وقتی پیشک بود با جناغش را کشت و به مکی
(جنگل) زد . شما می‌توانید بکاعت بشب مانده ، دم در دین بفرمی‌بینید
او تقاضای کارکند . دیگر خودش خوب میداند چطور در زمرة نگهبانان
آنجا درآید و بعد خدمتکاران راهبه‌ها را مست کند . حتی از او بر-
می‌آید که فتیله تفنگها را حساسی نم بزند . »

راهبه کاسترو

ژول از بدینگتی پیشنهاد سرجوخه را پذیرفت .
موقعیکه خواست برآمده سرجوخه گفت .
« ما می خواهیم به دیری هجوم کنیم ، این گناه کبیره است ،
از طرفی هم ، این دیر ، مستقیماً در حمایت حضرت « مادون » قرار
دارد

پنداشتی ژول از این کلمه بهوش آمده باشد فریاد زد :
« درست است ! بیش من باشید . »

سرجوخه در رابست و نزد ژول برگشت تادعا بخوانند واستغفار
کنند .

این دعا خوانی یکساعت تمام بطول انجامید . شب فرا رسید
و آنها قدم برآه گذاشتند . چون چیزی به نیمه شب نمانده بود ، ژول
در حدود ساعت یازده : بتهائی وارد کاسترو شد ، تا افرادی را که
بیرون دروازه گذاشته بود همراه بردارد . باهشت سی بازش ، که سه نفر
دھقان سرایا مسلح بدان افزوده شده بود ، فرا رسید . آنها را با ینچ
سریازی که در شهر داشت یکجا گردآورد و بدین ترتیب خود
را در رأس سین د مرد مصمم دید ، که دو تاشان بلباس نوکران در آمده
بودند ، بلوز کتانی سیاه و گشادی پوشیده بودند ، که ژیاکو (کت
زرهی) خود را زین آن پنهان می کردند ، و کلاهشان هم پرنداشت .
نیمساعت از نیمه شب گذشته ، ژول که خود نقش پیک را
بعهده گرفته بود ، بناخت خود را به صومعه رسانید ، س و صدای
بزرگی برآه انداخت و فریاد زد که پايد در بیدرنگ بن روی پیک
اعزامی کار دینال گشوده شود ، و بالنت وافر دریافت که سریازان در
پشت پنجه کوچک ، پهلوی دراول ، کارشان از نیمه متی گذشته
است . بن طبق معمول ، اسمش را بن تکه کاغذی توشت و بداخل فرستاد ،
سریازی رفت و اسم را به زن برج بان ، کلیددار در دوم داد . این
زن در چنین موارد مهم باید میرفت و راهبه دیر را بیدار میکرد . سه
ربع ساعت هلاکت بار ، برای رسیدن جواب طول کشید . در این مدت
ژول کوشش زیاد بخرج داد تا سریازانش را ساکت نگهداشد ، رفته
رفته بعضی بورزوها پنجه خانه ها را باز میکردند ، که جواب

مساعد راهبه بالآخره رسید .

« پاسداران » دیر که نمیخواستند زحمت گشودن در بزرگ را پنهان نمایند ازینجره کوچک یک فردیان پنج شنبه‌ای برایش بکوچه آویختند . ژول باتفاق دو سربازی که بلباس نوکری درآمدند بودند ، بالارفت و خود را بسته پاسداران رسانید . در حالیکه ازینجره تویی یاسدارخانه می‌جهید ، چشمیش به چشمها ای اوگون افداد ، که از حسن اداره او همه پاسداران تلو تلومیخوردند . ژول بفرمانده پاسدارخانه گفت ، سه تن از نوکرهای خاندان کامپی رآلی ، که برای هماره من جامه سربازی پوشیده‌اند ، عرق اعلائی گیر آورده‌اند ، و برای آنکه تنهایی در آن میدان نخوردند باشند ، اجازه میخواهند بالا آیند .

همگی باتفاق آراء این پیشنهاد را پذیرفتند . آنوقت خودش و آن دومرد ، از پلکان‌های پاسدار خانه ، بسمت دلان سرازین شدو به اوگون گفت :

« سعی‌کن در بزرگ را باز کنی . »

و خود با هنتهای خونسردید و به درآهنین نهاد . زن برج بان گفت چون از نیمه شب گذشته است برای ورود شما بمحوطه دین باید از اسقف‌کتبای اجازه‌گرفته شود . از این رو راهبه خواهر کی را فرستاده تا از شما تقاضا کنند نامه‌های خود را برایشان بفرستید . ژول پاسخ داد حالت نزع سنبور کامپی رآلی چنان خلاف انتظار بود که مارا بکلی دستپاچه کرد و تنها چیزی که هماره برداریم یک نسخه بین شک است ، باید همه جریان را زبانی خودم بخانم و دخترشان عرض کنم ، البته چنانچه در دین باشند ، و در غیر اینصورت ، حضور خود باتو راهبه عرض خواهم کرد . زن برج بان برای رسانیدن این پیام حرکت کرد . کنار در بجن خواهر جوانی که راهبه دیر فرستاده بود کسی نبود .

ژول ، در حالیکه با او صحبت و بازی میکرد ، دستش را از لای میله‌های کلفت آهنین در رد کرد ، و کوشید بازش کنده . خواهر ، از آنجا که بسیار کمر و بود ، ترس برش داشت و این شوخی را بد جوری تعبیر کرد . ژول چون دید فرجه بزرگی دارد از دست میرود ، احتیاط کاری را کنار گذاشت ، و مشتی سکه بیرون آورد و

از او خواهش کرد در را برویش باز کند ، زیرا از بس خسته است نمیتواند سرایا بماند . مورخ میگوید : او بخوبی میفهمید که دارد مرتکب حماقت میشود : زیرا اینجا موقع عمل کردن با آهن بود نه طلا . اما موقع را درست تشخیص نداد : دیگر موقع از این سهلتر نمیشد که خواهر را که یکقدم آنور دربود ، بگیرد و دست بکارشود با ارائه سکه ها دختر ک رمید . دختر مقدس بعدها گفته است که از طرز صحبت کردن ژول خوب فهمیدم که نباید پیک ساده ای باشد ، بلکه دلداده بکی از مقدسه های هاست ، که برای وعده دیدار آمده . خواهر ، وحشتزده ، طناب زنگوله ای را که در حیاط بزرگ بسته شده بود ، با تمام قوا کشید و چنان جنجالی بپا کرد که هر کسی را سرا سیمه میکرد .

ژول سربازانش گفت :

« آماده باشید ! چنگ آغاز میشود . »

کلید را برداشت ، دست را از لای میله ها گذرانید ، در را باز کرد . خواهر جوان نومیدافه ، بزانو در آمد و با صدای بلند ، « آوه هاریا » را در روی کاف خواند . باز هم حق آن بود که ژول دختر جوان را خاموش میکرد ، اما شهامت این کار را نداشت . تا یکی از سربازانش دست بر دهان او گذاشت .

در همان آن ، صدای تیری ، از پشت سر ژول ، در دالان پیچید . او گون در بزرگ را گشوده ، باقی سربازان بیمدا وارد میشدند ، که یکی از « یساولان » پاسدار ، که کمتر از دیگران مست بود ، به یکی از پنجه های میله ای نزدیک میشود و از دیدن آنمه آدم در دالان متعجب شده ، دشام گویان آنها را از پیشوی برحدر میدارد . لازم بود بدون جواب بسمت در آهنه بیش بروند ، همان کاری را که سربازان جلوئی کردند ، اما کسیکه آخر همه بود ، و یکی از دهقانانی بود که همانروز اجیر کرده بودند ، با یک تیر تپانچه ، « اورابیر » را که از پشت پنجه حرف میزد ، بقتل رسانید . آن تیر تپانچه در میان تاریکی ، با فرمادهای مستانی که شاهد افتادن رفیق خود بودند همه سربازان دیر را از خواب بیدار کرد . آتش آنها

تصادف روى تختهای خود خواهیده ، از شراب اوگون نجشیده بودند . هشت دن از « یساولان » دیرنیمه برهنه بدان بودند ، و سر بازان بن انچیفورت را بسختی مورد هجوم قرار دادند .

چنانکه گفتیم این صدا وقتی بلند شد که ژول داشت در آهنی را می گشود . پس باتفاق دو سر بازان خودرا بباغ رسانید ، و بست در کوچک راه پلکان پانسیونرها دوید . ولی با پنج شش تیر تپانچه استقبال شد . دوسر بازش از پا درآمدند ، گلولهای هم ببازوی راست خودش خورد . این تیرها بدست افرادی که بانو کامپی رآلی با اجازه اسف بباغ آورده بود ، خالی میشد . ژول بتهائی بسوی دریجهای که خوب آشنایی داشت دوید . این دریجه از باغ ، به پلکان قسمت پانسیونرها راه داشت . هر کار کرد و هر چه زور زد در تکانی نخورد . سخت و محکم بسته بود . ساعت افرادش را گرفت ، حال جوابگوئی نداشتند ، در شرف نزع بودند . در میان تاریکی به سه تا از توکرهای کامپی رآلی برخورد . امانشان نداد و با ضرب دشنه همه را از پا انداخت . بنزینده لبیں بطرف در آهنی برگشت ، تا سر بازاش را صدا بزنند . در را بسته دید . دستکهای آهنی و سنگین در جا افتاده و قفل شده بود . این کار آن دوباغبانی بود که از صدای زنگ خواهرک بنخاسته بودند . ژول پیش خود گفت :

« ارتباطم قطع شد . »

این را با فرادش هم گفت . هر چه کوشید باشمیش شمکی از قفلها را بشکند تیجه نداد ، اگر موفق میشد یکی از دستکها را بلند کند یک لنگه در را باز میکرد . مشیش در حلقه قفل شکست ؛ در همان لحظه توکری که از باغ میرسید زخمی بشانه اش وارد آورد ، ژول برگشت و پشت به در آهنی داد : همینقدر متوجه بود که عده زیادی برش هجوم آورده اند . با دشنه بدفاع پرداخت . از خوشبختی ، از پس تاریک بود ، تمام ضریات دشنه روی گت زرهی اش میخورد . زانویش هم جراحت درد آوری پیدا کرد . خود را روی آن کسیکه برای وارد آوردن این زخم مشیش خود را خونین ساخته بود ، انداخت ، و با یک ضربت دشنه که بصورتش نواخت کارش را ساخت : از

بخت بلند شمشیر او بدستش افتاد . ژول خود را نجات یافته دید . پهلوی حیاط سمت چپ در جای گرفت . سربازانش که بکمک میشناختند از لای میله های در آهنین پنج شش تیر تفنگ شلیک کردند و نوکر ها را گزین دادند . در دهلیز بجز روشی گلوه های تپانچه هیچ چیز دیده نمیشد .

ژول با فراد خود فریاد زد :

« بسمت من تیر نیند آزادی . »

سرجوخه با خوتوس دی کامل از لای نرده ها گفت :

« در چه قفسی گیر کرده اید . سه تا از ما کشته شده اند . الان جرز سمت شما را خراب میکنم ، شما نزدیک نیاید . ممکن است گلوه ها بس ها بریزند . گویا در باغ هم دشمن هست ؟ »

ژول گفت :

« نوکر های لعنتی کامپی رآلی هستند . »

هنوز حرفش را تمام نکرده بود ، که تیر های تپانچه ، از آن سر دهلیز که طرف باغ بود ، بطرف صدای آنها باریدن گرفت . ژول با طلاق برج بان که هنگام ورود طرف چپ واقع میشد پناه برد . با نهایت خوشوقتی چرا غم کم نوری را مشاهده کرد که جلوی تصویر « هادون » میسوخت . با احتیاط کاملی که مبادا خاموش بشود برش داشت ، و با آندوه تمام دریافت که تنش میلرزد . زخم زانو را که از درد عاجزش میگرد ، وارسی کرد ؛ خون شرشر از آن همیریخت .

نگاهی باطراف انداخت . زنی را بیهوش روی صندلی چوبی دسته دار دید . از شناختن ماریتا غرق حیرت شد . ژول ، همدم و همراز هلن را بختی تکان داد .

زن گریه کنان گفت :

« ای وای ؟ آقای ژول ، آیا میخواهی ماریتا ، دوست خود را بکشی ؟ »

« بھیچوچه چنین قصدی دار میان نیست ا به هلن بگو از بهم زدن آسایش طلب پوزش دارم . بگو آوه ماریای مونت کاوی

استاندار

را بیاد بیاورد . این دسته گل را که از باغ او در آلبانو کنده‌ام بگیر و پیش از آنکه باو بدهی ، چون کمی خون آلود شده ، بشورش .» در این لحظه صدای خالی شدن یک تیرتفنگ در دهلیز می‌چید . « یساولان » مقدسه‌ها افراد او را زیر آتش گرفته بودند .

به هاریتا گفت :

« بگوئید به بینیم کلید در یچه کجاست ؟ »

« آنرا نمیدانم . اما کلید قفلهای بزرگ اینجا نزد من است .

بگیرید و بیرون بروید . »

ژول دسته کلید را گرفت و خود را از اطاق بیرون انداخت .

به سر بازان گفت :

« از تخریب دیوار دست بکشید ، بالاخره کلید را یافتم . »

در لحظه‌ای که سعی داشت قفل را با کلید کوچکی باز کند ،

سکوت عمیقی برقرار شد . کلید عوضی بود ، دیگری را گرفت :

و بالاخره قفل بازشد . در لحظه‌ای که داشت دستک آهنین را بلند

می‌کرد ، گلوله‌ای که از لوله یک تپانچه بر او مهاس بود ، بیازوی

راستش خورد . فوراً احساس کرد که دیگر دست را استش در اختیارش نیست

به افرادش دستور داد :

« کشوی آعنی را بلند کنید . »

در برق تپانچه ، انتهای خمیده دستک آعنی را که نیمی از

آن از حلقه چسبیده به درخارج شده بود پیدا کردند . بلا فاصله سه-

چهار دست زورمند دستک را گرفت و بلند کرد ، موقعیکه سرش از

از توی حلقه در آمد ، ولش کردند افتاد . امکان یافتند که یکی از

لشکه درها را نیمه لا کنند ؛ سرجوحه داخل شد ، و بسیار آهسته به

ژول گفت .

« دیگر کاری نمی‌شود کرد . تنها سه چهار نفر غیر زخمی

داریم ، پنج نفرمان کشته شدند . »

ژول گفت :

« از من زیاد خون رفته ، احساس می‌کنم که دارم از حال

می‌دم . به آنها بگو مرا ببرند . »

همانطور که زول سرگرم صحبت با سرجوخه شجاعش بود ، باز سربازان پاسدار خانه سه چهار تیر تفنگ خالی کردند ، و نعش سرجوخه را بزمین انداختند . از خوشبختی اوگون دستور زول را شنیده بود ، دو تا سرباز را باسم صدا زد تا سردار را بلند کنند . او که هنوز بیهوش نشده بود ، بآنها فرمان داد از دریجه ته باغ ببرندش . این دستور سربازان را به ناسن آگوئی واداشت ؛ با وجود این اطاعت کردن .

زول فریاد کشید :

« صد سکه از آن کسی است که این دریجه را باز کند . »
اما در با وجود فشار سه مرد غضبناک مقاومت بخراج هیداد ، یکی از باغبانهای بین ، که لب پنجره طبقه دوم جا گرفته بود ، با تیانچه بست آنها تیر اندازی کرد ، و فقط بروشن شدن راه آنها کمک کرد .

پس از تقلا های بیهوده که برای گشودن دریجه بکار رفت ، ناگهان زول بیهوش شد . اوگون سربازان گفت سردار را هر چه زودتر حمل کنند و خود با طاق زن برج بان رفت ، هاریتای کوچک را دم در انداخت ، و با صدای وحشتناکی دستورش داد که از آنجا بگریزد و هر گز به کسی نگوید که را دیده است . کاه تخت را بیرون کشید ، چند صندلی را شکست ، و اطاق را آتش زد . وقتی دید آتش بخوبی گرفت ، بتاخت ، از میان تیرهای که « یساولان » صومعه خالی میکردن ، رو بفراز نهاد .

صد و پنجاه قدمی که از « ویزیتایون » دور شد ، تازه سربازان رسید ، که با شتاب تمام ، سردار بیهوش خود را ، حمل میکردند . پس از چند دقیقه شهر را پشت سر گذاشتند . اوگون راحت بان داد ؛ تنها چهار سرباز برایش باقی هانده بود . دوتای آنها را روانه شهر کرد ، و دستور داد پنج دقیقه به پنج دقیقه تیری خالی کنند .

« سعی کنید رفقای زخمی را پیدا بکنید . پیش از رسیدن روز از شهر خارج بشوید ؛ ما از راه هالروی « کروچه روسا » میرویم

اگر جائی را هم توانستید آتش بزنید ، بزنید . »
وقتی زول بهوش آمد سه فرسخ از شهر دور شده بودند ، و
خورشید از افق زیاد بالا آمده بود . اوگون باو گزارش داد :

« دسته شما فقط پنج تن است ، که سه نفر شان هم زخمی هستند ،
دونفر دهقانی که باقی مانده بودند یکی دو سکه پاداش گرفته بی کار
خود رفتهند . دو غیر زخمی را بشهر هجاور بی جراح فرستاده ام . »
جراح پیر مردی که سراپایش از ترس میلرزید ، سوار بر
الاغی روان سر رسید . برای راه انداختن هم محصور شده بودند
نهدیدش کنند که خانه اش را آتش خواهند زد . برای کار کردن هم
ناچار شدند ، مقداری عرق بخوردش دهند ، تا ترشی بر طرف گردد .
بالاخره دست بکار شد ، و به زول گفت زخمش هیچ دنباله
نخواهد داشت .

« مال زانو اصلا خطری ندارد . ولی چنانچه ازیازنده روز تا
سه هفته است راحت کامل ننکنید ، برای سراسر عمر لنگ خواهید شد . »
جراح سر بازان زخمی را هم یاسمنان کرد . اوگون با چشم
به زول اشاره کرد ؛ دو سکه به جراح داد و او سپاگزاری را از حد
بیش کرد . بعد ، بعنوان قدردانی بقدری عرق بخوردش دادند که
بخواب عمیقی فرو رفت . آنها بی همین هیگشتند . او را بمنزره
هجاور بر دند ، چهار سکه را در نکه کاغذی پیچیده در جیبش گذاشت .
این هم بهای الاغی بود . سیس زول را با یکی از سر بازان که یايش زخم
برداشته بود ، سوار خر کردند . شدت گرما را در یک خرابه قدیمی
که کنار برکه ای قرار داشت گذرانیدند . همه شب را راه پیمائی کردند
و دهات بسیار معدودی را که سر راه بود دور زدند .

پس فردای آنروز ، هنگام طلوع آفتاب ، وقتی زول چشم
گشود خود را در دل جنگل فازیولا ، در کلبه زغال سازی ، که
قرارگاه کل ایشان بود ، یافت .

فردای رزم، زنان مقدسه ویزیتاسیون با اکراه و دهشت، از میان باغ و راهروی بین در بیرونی و در میله آهنتی، نه تا نعش پیدا کردند؛ هشت تن از «یساولان» شان هم زخم برداشته بودند. بصویمه هرگز چنان وحشتی روی نکرده بود؛ از میدان‌گاهی صدای تیرمی آمد، اما هیچ وقت نشده بود که آنهمه تیر از میان باغ، در مرکز ساختمان، و زیر پنجه اطاقهای زنان مقدس بگوش کسی رسیده باشد. در مدت یکساعت و نیمی که جدال دوام یافته بود، در اندرون دیر آشوب و هرج و مرج بالا گرفته بود. هرگاه زول برانجیفورت یکی از این مقدسها یا پانسیون‌ها را با خود همدست کرده بود، باز تدن یکی از درهای متعدد باغ همان بود، و بمقصود رسیدن همان. اما زول بحساب خود بقدرتی از پیمان شکنی هلن جوان کینه‌اش جوش آمده بود که داش می‌خواست همه کارها را بزور تمام کند. می‌پندشت که اگر منظورش را به کسی می‌گفت و احیاناً بگوش هلن میرسید، درست به تکلیف خود عمل نکرده است. با این احوال کافی بود یک کلمه به ماریه‌تا بگوید، و کلمیاب شود باین شکل که او یکی از درهای روی باغ را بازمی‌گذاشت،

وچنانچه بدنبال این تبراندازیهای ترسناک سر و کله مردی در خوابگاه دیس پیدا می‌شد، کار تمام بود و مضمون نامه باجراء گذاشته می‌شد، بهمان صدای اولین تبری که بلند می‌شد، هلن بجان دلدارش بلرژه میفتاد، و جز اینکه با او بگزیند هیچ فکری نمی‌کرد.

چگونه می‌توان شرح داد که هلن وقتی ازدهان ماریه تاشنید که زانوی ژول زخم خوفناکی برداشت و خون از آن سرازیر بوده، تا چه اندازه نومید و افسرده خاطر شد از ضعف نفس و ولنگاری خود بیزاری می‌جست:

«من ضعف نشان دادم، با یک کلمه که بسادرم گفتم باعث شدم خون ژول بزیند؛ با ممکن بود در این هجوم درخان، که از هیچ کوشش و همتی کوتاهی نکرد، جاش را از کف میداد.»

«یساولان» که اجازه ورود بخوابگاه پیدا کرده بودند، برای مقصدشها که سر ابا گوش شده بودند، تعریف می‌کردند، که بعمرشان از جوانی که بپریخت یک درآمده بود و عملیات راهزنان را اداره می‌کرد رشیدتر نمیداده‌اند. جائیکه همه باین تعریفها با منتهای علاقه گوش می‌کردند، دیگر برواضح است که هلن با چه شور و هیجان فراوانی درباره جزء بجزء کارهای رئیس راهزنان از «یساولان» حرف می‌کشید. پس از شنیدن تعریفهای مفصل آنها و با غبانهای سالخورده، که شاهد های کاملاً بیطرفی بودند، اینطور بمنظور رسیدگه بکلی مهر مادر از دلش بیرون رفته است. زمانی هم بین او با مادر، که تا شب جدال آنقدر بهم دلبستگی داشتند، مشاجره لفظی تندی درگرفت: بانو کامبی رآلی از اینکه دید هلن دسته گل خونآلودی را بخود جیانده آنی ازش غافل نمی‌شود ناراحت شد.

«این گلهای خونی را دور بینداز.»

«زیختن این خون شریف بگرد من است. از دهنم حریق پرید و این خونها چکید.»

«مگر هنوز تو قاتل برادرت را دوست داری؟»

«همسرم را، که از بخت بد من، مورد حمله بسادرم قرار گرفت، دوست دارم.»

پی از این گفتگو، دیگر تا سه روزی که بانو کامپی رآلی در دیر باقیماند کلمه‌ای بین هادر و دختر رد و بدل نشد. فردای روزی که بانو عزیمت کرد، عمله و بنای زیادی توی باغ ریخت تا استحکامات تازه‌ای برای دیر بازند. هاریه‌تای کوچک و هلن بلباس عمله‌ها در آمدند و موفق شدند از شلوغی بین دو در استفاده کرده، پاپرار گذارند، ولی بورزوها دم دروازه، نگهبانان سرخختی گمارده بودند. کارهلن برای خارج شدن از شهر اشکال فراوان داشت. بالاخره همان بقال که نامه‌های برانچیفورت را باو میرسانید موافقت کرد او را باسم دخترش از شهر بیرون پردو تا آلبانو همراهش پرورد. هلن در آنجا، در خانه دایه خود که از مساعدتهای او دکانی باز کرده بود، مخفی‌گاهی پیدا کرد. و هنوز فرسیده، برای برانچیفورت نامه‌ای نوشت.

دایه با رحمت زیاد توانست کسی را پیدا کند که نامه را ببرد زیرا ورود بجنگل فازیولا، بدون داشتن اسم عبور سربازان کولونا، برای هر کسی خطط جانی داشت. پیک اعزامی هلن بعد از سه روز سراسیمه برگشت. اولاً امکان دسترسی به برانچیفورت را پیدا نکرده بود، ثانیاً از بسکه راجع به سردار جوان پرس‌جو شده بود، هوردموئ ظن قرار گرفته، ناگزیر فراری شده بود.

هلن با خود اندیشهید:

«ردخول ندارد، که زول بینوا کشته شده است، باعث خوشن هم منم! فرجام و لنگاری زشت وضعف نفس من جز این نمی‌توانست باشد، او حقش بود زن با اراده‌ای، مثل دختر یکی از سرداران شاهزاده کولونا را دوست می‌داشت.»

دایه هلن را دستخوش مرگ می‌انگاشت. به دیر «کاپوسن»‌ها، که نزدیک جاده بین صخره‌ها بود، و سابقاً، در آن نیم‌شب فابیو و پدر به دلدار برخورد کرده بودند، بالا رفت. دایه مدتی طولانی برای کشیش اعتراف‌گیر خود، درگوش‌های دنچ، اقرار کرد که هلن کامپی رآلی می‌خواهد به زول برانچیفورت، همسر خود بهیوند و حاضر

است شمعدان نقره‌ای که صد سکه اسپانیائی بیارزد وقف نمازخانه دیر کند.

کشیش با بیقراری جوابیداد:

« صد سکه ! اما باید دید اگر سنیور کامپی رآلی نسبت به دیر ما کینه پیدا کند چه خواهد شد ؟ او برای برداشتن جنازه پسرش از رزمگاه «چیامپی»، در عوض صد سکه بما هزار سکه داد، تازه بدون مخارج مویمایی و کفن و دفن . »

برای افتخار دیر باید گفت که دو روحانی سالخورده که از چگونگی وضع هلن جوان نیک خبرداشتند به آلبانو پائین رفته‌ند تا با هلن ملاقات کنند. فصد آنها این بود که هلن را خواه زورکی و خواه با پای خودش بقص خانوادگی اش ببرند، این را می‌دانستند که اگر چنین کاری بشود پاداش کلانی از بانو کامپی رآلی دریافت خواهند داشت. خبر فرار هلن و نویده‌های آبدار مادرش برای هر که خبری از او بدهد، دیگر درس اس آلبانو برکسی پوشیده نبود. اما این دو مرد خدا وقتی هلن بینوا را در گمان مر گ ژول برانجیفورد تا آن اندازه نومید و پریشان دیدند، نه تنها از نیت خیانت و لودادن مخفی گاهش منصرف گشته‌ند، بلکه موافقت‌هم کردند که تا قلعه پترولا، او را همراهی کنند. هلن وماریه‌تا، که همچنان جامه کارگری دربرداشتند، پیاده شبانه‌خود را بچشم‌ساری در چنگل فازیولا، در یکفرستگی آلبانو، رسانیدند. دو مرد روحانی قاطرها را در آنجا حاضر کرده بودند. همینکه روز فرا رسید همگی بسوی پتوه لار قدم در راه نهادند. سربازانی که در چنگل مستقر بودند، بگمان آنکه روحانیان مورد حمایت شاهزاده‌اند، احتراستان می‌گذاشتند؛ اما در مرود دو مرد کوچکی که دنبال ایشان بودند و رای آن بود؛ نخست سربازها آنها را ورآنداز کرده جلو می‌رفتند، سپس زیرخندهزده؛ روحانیان را در انتخاب آن قاطر چیهای ملوس دستخوش می‌گفتند.

روحانیان عبور کنان می‌گفتند :

« خفه بشوید. ملاعین ! بدانید که این دستور را خودحضرت
والا کولونا بما داده‌اند. »

راهبه کلسترو

اما بخت باهلن بینوا پاری نکرد. شاهزاده از پتره لا رفته بود، و بعد از سه روز که بازگشت، بالاخره باو بار داد، و بختی ابر و درهم کشید:

« دختر، اینجا آمدماید چکار؟ این رفتار نسنجیده چه معنی دارد؛ و راجی‌های زنانه شما هفت‌تن از رشیدترین مردان ایتالیا را بکشتن داد. کدام مرد با شعوری می‌تواند شما را ببخشد! در این دنیا یا باید خواست، یا نخواست، بیشک ولگوئی‌های قازه شما سبب گشته که ژول برانچیفورت را زندیق و کافر بشناسند. او را محکوم کرده‌اند که دو ساعت با گازانیس سرخ شده نگهش دارند، و این آدمی را که بنظر من یکی از بهترین مسیحیان است، مثل یک جهود در آتش بسویند. اگر پرگوئی‌های شرم‌آور شما نبود، چگونه می‌توانستند این دروغ فاحش را اختراع کنند که ژول برانچیفورت در روز حمله به دیں در ذرا کاستر و بوده است؟ در صورتیکه اگر بروید و از یکایلک افراد من سوال کنید می‌بینید که آنروز او در اینجا بوده، و شب خود من او را به ولتری فرستادم. »

هلن جوان که اشک از دیده‌اش سازیز بود، برای دومین بار

پرسید:

« حالا آیا زنده هست؟ »

پرفیں جوابداد:

« او برای شما مرد، دیگر هرگز نخواهد دیدش. من بشما توصیه می‌کنم بصومعه خود در کاستر و برگردید؛ و سعی کنید که من بعد راز نگهدار بانیم، و بشما امر می‌کنم تا یک ساعت دیگر از پتره لا خارج بشوید. بخصوص بهیچکس نباید بگوئید که مرا دیده‌اید، و گرنه بلدم شمارا چطور تنبیه کنم. »

هلن بخاطر احترام و دوستی ژول نسبت پشاهزاده، او را دوست می‌داشت، و از این برخورد، روحش افرده شد.

شاهزاده هر چه بگوید. هلن بهیچجه‌هر تک رفتار نسنجیده‌ای نشده بود. چنانچه سه روز زودتر خودش را به پتره لا رسانیده بود ژول برانچیفورت را می‌داشت. زخمی که بزانو داشت او را از راه

انداخته بود، و شاهزاده او را هنوز به «آوه زانو» شهر عمدۀ ایالت پادشاهی نایل اعزام نداشته بود. اولین خبری که منتشر شد آن بود که سنیور کامپی رآلی رأی و حشنگانی علیه برانچیفورت خریداری کرده، و او بمناسبت هتل حرمت صومعه مرتد شناخته شده است. شاهزاده دریافت که هرگاه از برانچیفورت پشتیبانی کند، دیگر نباید روی سه چهارم افرادش حساب کند. این گناهی بود نسبت به «عادون» که هریک از راهزنان خود را موظف بحمایتش می‌شمرد. چنانچه کلانتر جسوردی در رم پیدا می‌شود و برای دستگیری ژول برانچیفورت بمیان جنگل فازیولا می‌آمد، امکان موقیت داشت.

ژول بمحض آنکه وارد آوه زانو شد اسم خود را تغییر داد و فونتانا گذاشت، اشخاصی هم که او را حمل می‌کردند غیب شانزد. وقتی ایشان به پتوهلا بازگشته باغم و غصه چنین منتشر کردند که ژول در راه مرد، و اگر بعد از این هریک از سربازان شاهزاده این اسم شوم بنباش جاری شود، ختیری در قلبش خواهد نشد.

هلن وقتی به آلبانو مراجعت کرد، هر چند نامه پشت نامه نوشت، و همه سکه‌هایش را خرج رساندن آنها به ژول کرد، بیهوده شد. دیگر دو روحانی سالمند دوستش شده بودند، چه بقول تاریخ نویس فلورانسی، زیبائی برسخت‌ترین دلها که انباشته از خودخواهی و نیستگ و ریا باشد نیز، غالب می‌شود. این را بگوئیم، که دو روحانی، دختر جوان بیچاره را مستحضر ساختند که هر کوششی برای رسانیدن نامه به برانچیفورت بعمل آید نتیجه ندارد! کولونا اعلام کرد که برای شما او مرد و بطور مسلم ژول دیگر در جهان ظاهر خواهد شد مگر آنوقت که شاهزاده اراده کند. دایه هلن گریه کنان بدو اطلاع داد که مناجات مادرتان جای شمارا خواهد یافت، و دستور اکید داده، که بزور هم شده، شما را بقصص کامپی رآلی، در آلبانو، عودت دهند.

هلن فهمید که اگر پایش باین کاخ برسد، بطرزی بینهایت سخت و جانکاه، در آنجا زندانی خواهد شد، و خواهند توانست که هر نوع رابطه‌اش را با خارج قطع کنند. حال آنکه، در دیس کامترو دست کم باندازه سایر زنان مقدسه امکان گرفتن و فرستادن نامه خواهد داشت. گذشته

راهیه کاسترو

از این، در باغ همین دیر بود که ژول خونش را بخاطر من ریخته؛ من می‌توانم همان صندلی چوبی برج بان، که ژول رویش نشسته و زخم زانویش را وارسی کرد، بهبینم؛ همانجا او این دسته گل خون آلود را که همیشه با خود دارم به ماریه تا داد... همین فکر او را بگرفت تصمیم واداشت. از این‌رو با حزن و آندوه بدیر کاسترو بازگشت.

سرگذشت او را می‌شد بهمین جا ختم کرد؛ و شاید این کار هم برای خودش وهم برای خواننده بهتر بود. ما اکنون، در حقیقت شاهد سقوط عمیق یک روح شرافتمند و نجیب‌عیشویم. ملاحظات احتیاط‌آمیز و دروغهای تمدن، که پس از این از هر جانب احاطه‌اش می‌کند، جایی گزین حرکات صادقانه، شور و هیجانهای نیرومند طبیعی هی‌گردد. در اینجا فکر بس‌ساده‌ای به سر داستان‌سای روحی افتاده است؛ از آنجا که زن بازحمت پرورش یک دختر زیبا را پرخود هموار می‌کند، هی‌پندارد که برای اداره زندگی وی دارای استعداد و لیاقت کافی است. مثلاً چون وقتی بجهاش شش سال داشته، او حق داشته بگوید: دختر، یخهات را بالا بزن، موقعی هم که بهشده سالگی پرسد همان وضع باقیست. حال آنکه در این من دختر اگر بیش از هادر پنجه‌ساله‌اش فهم و شعور پیدا نکرده باشد، کمترهم فخواهد داشت. هادری که هوای سیادت و فرماندهی بس‌دارد، گمان می‌برد حق دارد بازهم او را اداره کند تا جائی که بدروغ و تزویر هم دست بزند. اینک خواهیم دید که چگونه وی سکتوار کارافا، هادر هلن، پرائیز نیرنگهای ماهرانه و زمینه‌چینی‌های حساب شده، بdest خویش مرگ موحش دختر عزیزش را فراهم کرد. دوازده سال تمام چوب جنون‌فرماندهی را خورد، و به بیچارگی و بدینختی دچار گشت.

سینیور کامپی رآلی قبل از آنکه چشم از این جهان بینند با خوشحالی توانست حکم منتشره در رم را قرائت کند. برطبق رأی صادره برانچیفورد محکوم شده بود که دو ساعت سرچهار راههای اصلی شهر رم با آنبر سرخ شده شکنجه شود، سپس در آتش بسوزد و بقایای جسدش بروخته «تیپین» بربزند، نقاشی‌های دیواری دیر «سن-ماریه نوول» در شهر فلورانس چگونگی اجرای این مجازاتهای دهشتناک

را که بر عرتدان و کافران روا میداشته‌اند، هنوز پیش چشم هامیاً ورد. معمول آن بود، که عده زیادی نگهبان گماشته میشد تا از ملت‌که از تماسای این منظره نفرت‌زا برآفگیخته میشد و همین کار را با خود هیر غضبها میکرد جلوگیری کنند. این هر دو گروه خود را پارصادق «مادون» میشنمندند. سپور کامپی رآلی چند لحظه پیش از مرگداد حکم را برایش قرائت کردند. آنگاه تکه زمین مرغوبی که بین آلبانو و دریا داشت بدادرستانی که حکم منبور را صادر کرده بود بخشید. بدیهی است که دادرستان خیلی بیش از اینها حق داشت. چه برانچیفورت با آن شکنجه هولناک محکوم شده بود، بدون آنکه شاهدی ادعا کرده باشد که او را در لباس همان پیک که عملیات راهنمایان را با آن قدرت و مهارت اداره میکرد، بجا آورده و شناخته باشد. جمله دسیمه بازان و هوجیوای رم از شکوه و عظمت استعداد و فریحه دادرستان بهیجان آمده بودند. در دربار آنروز فراتون شیخی بود، که مردی عمیق و همه کاره بود، تاجرانی که میتوانست پاب را بتفویض جقه‌خود و ادار سازد؛ این شخص بکارهای شاهزاده کولونا رسیدگی میکرد، و وجود این مشتری هراس آور برایش اسباب و وجهه و اعتبار بود. وقتی بانو کامپی رآلی دریافت که دخترش به کاستر و برگشته، این فراتون را فراغواند.

«چنانچه حضرت آیة‌الله مایل باشند کار بسیار ساده‌ای برای ما انجام دهند پاداش شایسته و خوبی دریافت خواهند داشت، و آن اینکه در همین روزهار ای محکومیت‌ژول برانچیفورت بشکنجد و حشت‌ناک منتشر خواهدگشت. این حکم در خطه سلطنتی نایل نیز لازم الاجرا خواهد شد. من از حضرت عالی خواهش می‌کنم این نامه نایب‌السلطنه را، که فرابتی هم یا من دارند، و از روی بزرگواری این خبر را بمن وسانیده‌اند، مطالعه فرمائید. دیگر برانچیفورت به‌کدام کشور می‌تواند پناهنده شود؟ من بشاهزاده پنجم‌اهنگار «پیاستر» میدهم و خواهش میکنم که همه یاقسمتی از آنرا بـژول برانچیفورت بدهند، عذر و طبر- آنکه او نزد پادشاه اسپانیا، مخدوم من برود و علیه شورشیان فلاندر باو باری کنند. نایب‌السلطنه برای برانچیفورت فرمان سروانی صادر

خواهند کرد، و برای آنکه او از بابت کیفر کفر که امیدوار است در اسپانیا هم لازم الاجرا گردد، نگران و مرد نباشد، نام بارون لیزا را روی خود می‌گذارد. این اسم ملک کوچکی است که من در آبروزی دارم، و می‌توانم با اسم فروش، مالکیت آنرا باو منتقل کنم. فکر می‌کنم حضرت عالی هرگز ندیده‌اید که مادری با قاتل فرزنش این طور رفتار کند. ما با پانصد «پیاستر» می‌توانیم مدت‌ها بیش خود را از شر این عنصر نابکار خلاص بکنیم؛ اما خواستیم با کوادونا خود را طرف کرده باشیم. لذا توجه ایشان را بدین نکته جلب کنید که از روی ارادتی که پایشان دارم شست تا هشتاد هزار «پیاستر» متضدر گشته‌ام. قصد من اینست که دیگر هرگز اینم این برانچیفورت بگوش نخورد، سلام و درود خاص من را بایشان ابلاغ کنید.»

فراتون گفت که سه روزه ساحل اوستی سر خواهد زد، و بانو کامپی رآلی انگشتی را که یک هزار پیاستر ارزش داشت باو داد.

* چند روز بعد، فراتون بهم باز گشت، و بیانو کامپی رآلی گفت که در پاره پیشنهاد او اصلا با شاهزاده صحبتی نکرده است؛ ولی تا یکماه دیگر برانچیفورت زاده با کشته رهسیار بارسلون خواهد شد و بانو می‌توانند پنجاه هزار پیاستر را توسط یکی از بانکداران آنجا باو حواله دهند.

کار شاهزاده با زول باشکال بخورد. عاشق جوان در برآبر هیچ خطر و تهدیدی نمی‌توانست از ایتالیا دل بکند و جلای وطن کند، شاهزاده بیهوده در پرده به از بین رفتن بانو کامپی رآلی اشاره می‌کرد؛ بیهوده قول می‌داد که بهر صورت، سر سه سال زول می‌نمی‌کرد. برای دیدار میهنش باز گردد. زول می‌گریست، اما موافقت نمی‌کرد. شاهزاده ناگزیر از او خواست که باین سفر همچون یک ماموریت و خدمت خصوصی تن دهد؛ و دیگر زول نتوانست روی رفیق پیغام را زمین بنزند؛ اما بیش از هر چیز، دلش می‌خواست از هلن کسب تکلیف کند. شاهزاده موافقت کرد که نامه مفصلی برای دلدار خود بنویسد؛ و بالاتر از آین، بجزول اجازه داد که از فالاندر

ماهی یاک نامه برایش بفرستند. سرانجام عاشق فرمید آهنگ بارسلون برگشتی نشست. همه کاغذهای را که مینوشت شاهزاده می‌سوزانید، زیرا تمیخواست که ژول دیگر بایتالیا برگردد. ما فراموش کردیم بگوئیم که شاهزاده گر چه اصلاً نخوت و کبر با مزاجش مازگار نبود، خود را ناچار دیده بود، جهت پیش بردن کار، پنجاه هزار پیاستر را با اسم خود کرده و بگوید برای تنها پسر یکی از بهترین خدمت - گزاران خاندان کولونا این مبلغ را خواهد فرستاد.

در دیر کاسترو با هلن بینوا همچون شاهزاده‌ای رفتار می‌شد. مرگ پدر ثروت هنکفتی با او رسانید: و میراث کلان پیداکرد. بمناسبت مرگ پدر، بهمه ساکنین کاسترو و اطرافکه میل داشتند برای سنیور کامپی رآلی جامه عزا تن کنند، نفری پنج هتل پارچه مشکی داد. هنوز در اولین روزهای سوگواری بود، که دوستی ناشناس نامه‌ای از ژول پیش روی او نهاد. مشکل بتوان نقاشی کرد که با چه شفای این نامه باز شد، قرائتش با چه غم و اندوهی یافان گرفت. اما هر چه با دقت بررسیش کرد، دید خط خود ژول است. در نامه مخفی از عشق بود، اما چه عشقی، نگفتنی است! نامه را بانو کامپی رآلی، با آن هشیاری خود ساخته بود. نقشه‌اش این بود که کار را با هشت ده نامه عاشقانه آغاز کند، و پس از آماده کردن زمینه رفته رفته عشق را خاموش کند.

ما بسرعت این ده‌سال زندگی را که بابدختی دعازاست پشت سر می‌گذاریم. هلن دیگر گمان می‌کرد که بلکی فراموش شده، معهداً با مناعت تمام از خواستگاری بر جسته ترین سینورهای جوان رم روی می‌گردانید، تنها وقتی با او راجع بجوانی اوکتاوکولونا صحبت شد لحظه‌ای دو دل ماند. وی پس بنزرنگ فابریجه همان کسی بود که در پتره‌لا با آن وضع بد پذیرفته بودش. تصور می‌کرد، حالا که باید شوهری انتخاب کند تا املاکش را در سرزمین رم و کشور پادشاهی ناپل سرپرستی کند، چه بهتر نام کسی را بر خود داشته باشد که زمانی ژول دوستش داشته است. اگر باین عروسی تن میداد بنزودی از حقیقت حال ژول بن‌انجیفورت سر در می‌آورد. شاهزاده فابریجه

راهه کاسترو

سالخورده اغلب با خوشحالی بوصت دلاوریهای مافوق بشری سرهنگ لیزارا (زول برانچیفورت)، که شباهت زیادی بقهرمانان افسانه‌های قدیم داشت، میپرداخت. سرهنگ لیزارا اغلب می‌کوشید با عملیات جنگی حریت‌انگیز خود خاطره عشق ناکامش را که سبب کشته شدن هر لند و نشاطی در او شده بود، محو کند، گمان میکرد مدتها است که هلن شوهر کرده است. بانو کامپی رآلی، او را هم بدروع، فریفته بود.

هلن با این مادر زیر دست کم و بیش آشتب کرده بود. واو که با شور تمام آرزوی شوهر رفتن دختر خود را داشت، از کار - دینال سانسی کاتر و دوست خود و متولی دین «وینزیتاسیون» که به کاسترو و هم رفت و آمد داشت، خواهش کرد محرومانه به سالمند ترین مقدسه‌های دین بگوید که کار نیکی او را از سفر باز داشته و تأخیر پیدا کرده است.

و یاپ رئوف گرگوار سیزده، برای روح راهزنی بنام زول برانچیفورت که سابقًا هنک حرمت‌دیرش را کرده است، طلب آمر زش کرد: ایشان چون از هرگ او خبر یافت، اراده فرمود، تا حکم زندیقی که برای او صادر شده، نقض گردد. بخصوص از این نظر چنین هر حتمی کردند که با وجود چنان رأئی، هیچگاه برانچیفورت نخواهد توانست از برزخ خارج گردد، چه امکان دارد که وقتی او در مکزیک غافلگیر و بدست وحشیان عاصی کشته شده، وارد برزخ شده باشد.

سراسر دیر کاسترو از این خبر بهیجان آمد؛ تا بگوش هلن هم رسید. در این دوران هلن دچار مالیخولیهای غرور آمیزی که هر فرد دلتنهای و نومید از ثروت و دارائی پیدا می‌کند، شده بود. از آن پس، دیگر پا از اطاقت پرون نمی‌گذاشت. باید دانست، برای آنکه بتواند در همان اطاق کوچک پرچان منزل کند، نیمی از دیر را تجدید ساختمان کرده بود. او آنجرا برای آن دوست داشتکه در آن شب جدال، زول لحظه‌ای بدان پناه برده بود. با مشقت و زحمت بی‌پایان و جنجالی که بالاخره بستختی خاموش شد، توانسته بود

استاندار

سه تن از باقیمانده هشت «پساول» برانجیفورد را که از رزم کاسترو
جان در برده بودند پیدا و استخدام کند . اوگون هم که از زخمهاي
جنگ تنش غربالي شده بود ، در میان آنها بود . پیدایش این سه مرد
در دین پیغمبرها بیا کرد ، که سرانجام ترس ناشی از خصلت جوان -
مردی هلن که بن سراسر دین مستولی بود ، آنرا خاموش ساخت .

حالا همه روزه سربازها ، در لباس نوکریابی دیده می شدند .
برای گرفتن دستورات ، دم نردهای خارج حاضر می شدند . و گاهی
در یک زمینه معین در برایر سؤال خود جوابهای طولانی میگرفتند .
پس از خبر مرگ ژول ، شن ماهی بگوشه شبی و
دلسردی و سیری از امور دنیوی گذشت . شخصیت و سوسمای که در
این روح شکته و افسرده و بیدرمان پیدید آمد ، خود بینی و غرور
بود .

باتازگی راهبه دین بدرود زندگی گفتہ بود . کاردینال مانتی -
کاترو ، که با وجود داشتن نود و دو سال ، هنوز تولیت «وینیتسیون»
را بهده داشت ، بر حسب معمول ، صورتی از سه زن مقدس فراهم کرد
که تا پای ازین ایشان یک راهبه انتخاب کند . عوامل بسیار مهمی
لازم بود تا حضرت آیة الله دونام زیرین صورت را فرائت کند ! معمول
مشارالیه آن بود که قلم مبارکشان را بر دو اسم کشیده ، اولی انتخاب
شده تلقی گردد . هلن روزی در اطاق قدیمی برج بان ، که حالا در
آخر ساختمانهای جدید واقع شده بود ، دم پنجه ایستاده بود . این
ساختهای بدسخوار خود هلن بر پاشده بود . پنجه از دالانی که در
سابق بخون ژول آغشته گشته ، و حالا جزء باغ افتاده بود ، بیش از
دو قدم ارتفاع نداشت . هلن یز مین ماتش زده بود . سه نفس زنی که
چند ساعت پیش فهمیده بودند اسمشان برای سجانشینی منحومه راهبه
در صورت کاردینال گنجانیده شده ، آمدند از جلوی پنجه اطاق هلن
رد بشوند . هلن آنها را نیدید ، و در نتیجه سلامشان نکرد . یکی از
زنها بهش برخورد و بصدای بلند بآن دو گفت :

«یک پاسیون اینجور باید اطاقت را جلوی انتظار نشان دهد !»
هلن که از صدای صحبت بخود آمد ، چشیدها را بالا برد و

راهبه کاشتو

در بر این خود سه نگاه نیش دار و شرارت بار دید . بی آنکه سلام کند پنجره را بسته با خود گفت ،

«هرچه مثل بره در این دیر بس بردم بس است ، باید گرگ
شد، این برای تفریح و سرگرمی آقایان گنجگاو شهری تنوعی محسوب
میشود. همین و بس!»

ساعتی بعد، یکی از افرادش، که بعنوان بیک عزیمت کرد ،
نامه زیس را برای مادرش که در نتیجه اقامت ده ساله در رم اعبار
فراوان کسب کرده بود، به مرأه میبرد :

«مادر مکر»

همه ساله تو روز جشن تولیدم سیصد هزار فرانک بمن می -
دهی، که من این یول را اینجا نفله می کنم، درست است که بمصرف
آبر و عنده می رسد، ولی این خود کم از نفله کاری نیست. گرچه دیگر
مدهاست که تو چنین تذکری نداده ای، اما می دانم که بدو طریق می -
توان از نیات خیرت دد باره من حقشناسی کرد . من هیچ گاه شوهر
اختیار نخواهم کرد، و بجای آن از روی میل حاضرم راهبه این دیر
پشوم؛ چیزی که موجب شد باین فکر بیفتم، آنستکه مه زنی که
کار دینال سانتی کاتر و برای معرفی بخلعیت پدر مقدس وارد صورتش
کرده، همگی با من س دشمنی دارند، و هر کدام که انتخاب شود ،
برای من اسباب هزار جور درد س و آزردگی فراهم میکند . دسته
کل جشم را بهر کس که شایسته باشد هدیه کن . مقدمتاً انتخاب راهبه
را برای شش ماه بتأخر اندازم ، این کار دعا خوان دیر را ، که
دوست همدم من است، واکنون زمام امور بددست اوست، از خوشحالی
از پوست در خواهد کرد . و این برای من هم موجب مسرت میشود .
تو این را میدانی که دخترت بسیار بندرت میتواند چنین کلمه ای را
در حق خود بکار برد . فکرم بمنظر خودم جنون آمیز است : اما ،
چنانچه امکان توفیق بمنظر برسد ، در ظرف سه روز روسی سفید
میگیرم ، هشت سال سکونت در دیر، بدون هیچ بیرون خوابی، بمن
حق آنرا میدعده که از معافیت شش ماهه استفاده کنم . ورقه معافی هم
میدهند، منتها چهل «اکو» خرج دارد : با احترام ، بمادر ارجمند .»

این نامه بانو کامپی رآلی را غرق شادمانی کرد . و قصی آنرا دریافت کرد از دادن خبر مرگ برانچیفورت بدخترش بسیار پشیمان شد ؛ تعیدافت حزن و خود خوری عمیقی را که او پیدا کرده بود چگونه پایان بخشد؛ حتی درباره دخترش خلبازیهای تازه‌ای را پیش بینی میکردد، تا آنجا که میاندیشید مبادا بموی مکزیک که در ظاهر امر زول در آنجا بقتل رسیده ، برآء افتاد . و در اینصورت ، چه بسا امکان داشت که به محض رسیدن هلن به مادرید با اسم واقعی سرهنگ لیز ارا بی ببرد .

از طرفی همچیزی که دخترش میخواست دشوارترین و یا بعارت دیگر چرندترین کار روزگار بود. دختر جوانی که حتی هنوز بسلک مقدسها در نیامده ، و گذشته از آن، عشق دیوانهوار راهزنی آلوده و شهره بود، چگونه میشود در رأس دیری قرار گیرد که همه شاهزادگان رم خوشباوندی در آن میداشند ؟ اما بانو کامپی رآلی اندیشید که ، هر ادعائی را میتوان مطرح کرد ، وبالنتیجه بکرسی نشانید .

ویکتور کارافا بدختش خود که معمولاً تمايلات نامعمول پیدا میکرد ، و در عوض بسهوالت از آنها زده میشد ، امیدواریهای داد. عصر که شد ، در ضمن آنکه از دور و نزدیک کلیه اطلاعات منبوط به دیر کاستر و را جمع آوری میکرد ، خبر یافت که از یکماه قبل دوستش کاردینال سانتی کاترو در تکابوت است تاخواهرزاده‌اش رایه دونه اوکتاو کولانا ، پسر بزرگ شاهزاده فابریجه بدهد . همان کیکه در این تاریخ بارها اسمش را برده‌ایم. شاهزاده پسر دوم خود دونالور نزو را پیشنهاد میکرد ، زیرا در نتیجه جنکی که بهمنستی پادشاه ناپل و پاپ ، علیه راهزنان فازیولا در گرفته بود ، لطمہ شدیدی به دارائی او وارد آمده بود . او میل داشت زن پسر بزرگش جهیزی برایش با شصده هزار پیاستر (۲۱۰ ریال) بخاندان کولونا بیاورد. حال آنکه کاردینال سانتی کاترو ، ولو با محروم کردن سایر خویشان از ارث (که این خود چقدر مسخره بازیست) نمیتوانست بین از میصد و نواد تا چهارصد هزار «اکو» مال فراهم کند .

ویکتور کارافا سراسر عصر را تا پاسی از شب رفته ، با همه

راهبه کاسترو

دستان سانشی کاترو سالخورده گذرانید، تا از این جریان اطمینان حاصل کند. فردای آنروز، سر ساعت هفت، دم خانه کاردينال پیر ورودش را اعلام کرد.
بانو باو گفت:

«عالیجاه، ما هر دو بکلی پیر شده‌ایم؛ بیهوده نباید خود را گول بزنیم، و بجهزهایی که فاقد زیبائی هستند نام زیبا دهیم، من برای پیشنهاد جنون آمیزی نزد شما آمدهام: این راهم البته بگوییم که نفرت انگیز نیست؛ منتها اقرار می‌کنم که بنظر من پر-مسخره است. هنگامی که صحبت عروسی دخترم با دون اوکتاو کولوفا بود، نسبت باین جوان علاقمند شدم، روز عروسی او، من دویست هزار پیاستر بصورت املاک یا تقدیشما خواهم داد، و خواهش می‌کنم که آنرا باو بقبولاید. ولی برای آنکه بیوهزن بیچاره‌ای مثل من بتواند از یک چنین مبلغ گزاری بگذرد، باید دخترم هلن، که الان بیست و هفت‌سال دارد، و از نوزده سالگی پایش را از دیربیرون نگذاشت، راهبه کاسترو خواهد شود؛ برای این کار باید انتخابات را شش ماه عقب انداخت؛ این کار با قواعد کلیسا هم مطابقت می‌کند.»

کاردينال سالخورده که از خود بیخود شده بود فریاد کشید:
«خانم، چه می‌فرمایید؟ خود حضرت پاب هم نمی‌تواند کاری را که شما از این پیر بیچاره و درمانده می‌طلبید انجام‌دهد.»

«برای همین بود که من به عالیجاه گفتم کارم ضمحلکی است؛ ولی بنظر ابلهان جنون آمیز خواهد آمد؛ اشخاصی که بجریان دربار بخوبی واقف‌اند اینطور فکر خواهند کرد که شاهزاده والاپیار ما، پاب نیک گرگوار سیزدهم، اراده فرموده‌اند بیان خدمات صادقانه و طولانی حضرت عالی وسیله این ازدواج شده باشند، چه سراسر دم از هیزان اشتیاق شما بانجام این أمر آگاهند. بعلاوه قول می‌دهم که دخترمن از فردا روسی سفید خواهد انداخت این کار بسیار عملی و کامل‌منطبق با قواعد است.»

پیر با صدای وحشتزده گفت:

استفاده

«آخر، خانم، با امور دینی و معامله‌ها...
بانو کامپی رآلی برای افتاد.

«این کاغذ چیست که جا گذاشته‌اید؟»

«صورت املاکی است که اگر بول تقد نخواستند، برای بر با
دویست هزار پیاستر تحويل خواهم داد؛ ممکن است انتقال این
اراضی تا مدت‌های مديدة مکثوم بماند؛ از جمله ممکن است خانواده
کولونا در این حدود علیه من اقامه دعوی کند و من محکوم بشوم..»

«خانم، با امور دینی و معامله‌ها معامله وحشتناک!»

«کار باید از شش ماه تأخیر در انتخاب شروع شود؛ فردا برای

گرفتن دستور خدمت عالیجاه خواهم رسید.»

اینطور احسان می‌کنم که باید برای خوانندگان این مکالمه
توضیحاتی داده شود؛ یادآور می‌شوم در کشورهایی که کاتولیک دو
آتشاند، در باره اعمال مناهی گفتگو کردن اغلب پراجمه بمحل
اعتراف کلیسا می‌انجامد، و دیگر در آنجا بکار بردن یک کلمه احترام
آمیز یا یک عبارت استهانه آمیز چندان تفاوتی بینا نمی‌کند.

فردای آنروز، ویکتور اکارا اطلاع حاصل کرد، در صورت
اسامی سه خانمی که برای اشتغال مقام راهبگی کاستر و معرفی شده
بودند، اشتباه عده‌ای رخ داده و انتخاب برای مدت شش ماه بتأخیر
افتاده است؛ دومن خانمی که در صورت اسم برده شده، در خانواده‌اش
یکی از دین برگشته بوده؛ یعنی زمانی عمومی جدش در شهر «اوین»
بعنده پرستان گرویده است.

بانو کامپی رآلی یافکر افتاد در مقابل شاهزاده فابریچه -
کولونا، که چنان مبلغ هنکفتی بر هستی اش افزوده، باید دست بکاری
می‌زد.

پس از دو روز گوش بزنگی، توانست در یکی از دهات مجاور
رم، از او اجازه ملاقات بگیرد؛ اما از این دیدار سخت نگران و
هر اسان خارج شد؛ شاهزاده که معمولاً آنقدر آرام بود، بعدی از
پیروزی نظامی سرهنگ لیزا را (زول برانچیفورد) بشکر فرورفته
بود، که بانو هر برسنی را در این مورد بیهوده دیده بود. سرهنگ

راهبه کاسترو

برای او بمنزله پسر ، و از آن بالاتر ، بمثابه شاگرد سوگلی بود .
شاهزاده اوقاتش را بخواندن و باز خواندن نامه هائی که از فلاندر
رسیدبوده صرف می کرد .

اکنون بعد از آنهمه چیزها که بانو کامبی رآلی در این مدت
دهسال گذشت و فدا کرده بود ، هرگاه دخترش از وجود سرهنگ
لیزا را و پیروزیش خبردار می گشت ، نقشه مطلوب مادر بکجا می -
انجامید ؟

من خیال می کنم ، باید موارد و کیفیات چندی را ، که در
واقع ، رسوم آن عصر را نفاشی می کند ، و در عین حال بنظر حزن -
آور و ناگوار است ، مسکوت گذاشت . مصنف دستنویس رومی زحمات
بسیاری را بر خود هموار کرده که تاریخ دقیق جزئیاتی را که من
حذف کردم پیدا کند .

دو سال پس از ملاقات بانو کامبی رآلی با شاهزاده کولونا ،
هلن به راهبگی کاسترو رسید ، ولی کاردینال سانتی کاتوروی سالخوردۀ
از غصۀ معامله گری دینی هرد ، در آن ایام ، اسقف کاسترو مردی
زیبای بود که در دربار پاب بی مانند بود . اسم این عالیجناب فرانچسکو -
سیتادینی واز تجیب زادگان میلان بود . این جوان که بلطف و فروتنی
و برآزندگی مورد توجه عموم بود ، با راهبه وینیتاسیون ، بسویه
بسبب ساختمان صحن تازه‌ای که وی برای زینت دیر تقبل کرده بود ،
مراودۀ فراوان داشت .

اسقف جوان سیتادینی ، که آنوقت بیست و نه ساله بود ، عاشق
دیوانۀ راهبه شد . در محکمه‌ای که یکسال بعد صورت گرفته است ،
گروهی از مقدسها که بعنوان شاهد احضار می شوند ، گزارش میدهند
که اسقف هر چه می توانست بیشتر بدین رفت و آمد میکرد و اغلب
به راهبئما می گفت : «در خارج از اینجا من دستور دهنده هستم ، اما با
شرمساری اقرار دارم ، که در حضور شما لذت می برم ، چون بردهای
مطیعم ، و حظ این بسی بیش از فرماندهی خارج است . اینجا ،
من خود را در پنجۀ موجودی موفق خود احساس میکنم ؛ هر چه
میکوشم نمی توانم چیزی سوای میل او داشته باشم ، من بیشتر دوست

دارم که تا ابد پست ترین غلامش باشم و دور از چشمانش پادشاهی نکنم . »

گواهان گزارش مینهندگه درین این جمله‌های دلربایانه، راهبه دستور سکوتش میداد، آفهم با عبارتهای زشت و زنده‌ای که نشانه تحقیرش بود.

شاهدی دیگر ادامه مینهند:

« راستش را بگوییم، خانم با او مثل توکر رفتار میکرد؛ در این موارد اسقف چشمها را پائین می‌انداخت، سر بگریه می‌گذاشت، اما دل نمیکنند که بروند. هر روز بهانه تازه‌ای می‌جست تا به دیس وارد شود، و این اسباب جنجال زیاد اعتراض گیران مقدسه‌ها و مخالفین راهبه بود. چه خانم راهبه بوسیله دعاخوان، دوست صمیم خود، که رئیس مستقیم امور داخلی دین هم بود، از ملاقات او اکیداً منوع شده بود. »

همین شخص می‌گوید:

« خواهرهای شریفان، شما میدانید، بعداز آن سودای خلافی که راهبها در ابتدای جوانی به یک یاغی پیندا کرده بود، در افکارش عجائب فراوان باقی ماند؛ ولی همه میدانید که این خصلت قابل ملاحظه را لیز داشت، که هیچ وقت بکسانیکه تحقیر میکرد، رو - نمیداد و از نظر خود بر نمی‌گشت. بله، شاید در سراسر زندگیش، هیچ‌گاهه با اندازه‌ای که در حضور ما به عالی‌جناب بینواستادینی کلمات توهین آمیز می‌گفت، حرف زشت نزد هم باشد. ما هر روز شاهد رفتاری بودیم که این مرد تحمل میکرد حال آنکه ما از مقام عالی او شرمنده می‌شدیم. »

ساین مقدسها از سر غیظ می‌گفتند:

« بله، هر روز باز می‌آمد؛ بنابر این، بایستی نتیجه گرفت، که در حقیقت بالا و بعده رفتاری هم نمی‌شده، و در هر حال، این تحریک ظاهری با برودی مقام مقدس « وینیتا-یون » لطمہ وارد می‌ساخت. سخت ترین اربابها به احمق ترین نوکرها نیمی از ناسناهائیکه هر روز راهبه والاتار، باسقف جوان خوش‌فتار تحويل میداد، بر زبان

راهبه کاسترو

نیاورده است؛ خوب عاشق بود و این مثل را از وطن داشت که: « وقتی به چنین کارهای داشت بند شد نگران هیچ چیز نباید بود مگر نتیجه، و از هر راه بشود باید پیش رفت. » درباره زول، اسقف بهم حرم خود سزار دل بنه می‌گفت.

« آخر الامر، عاشق بخواری دچار شد زیرا منتظر بود که حریف بقوه‌جبر دست بند تا او حمله را شروع کند. »

اینک کوشش ناچیز من بخلاصه فشنهای از جریان دادگاهی که برای هلن فرجام مرگ داشت محدود نیست. این محکمه که من دریک کتابخانه خصوصی خوانده‌ام و از بردن اسمش معذورم، از هشت جلد دو ورقی کمتر نیست. باز پرسی وکیفر خواست بزیان لاتینی، و پاسخها ایتالیائی است. چنین برمی‌آید که در ماه نوامبر ۱۵۷۲ در حدود ساعت یازده شب، اسقف تنها به کلیا که روزها محل نشستن وفاداران واهل نیاز بوده است، رفته؛ و راهبه خود این در رامیکشاید واجازه می‌دهد که دنبالش برود. هلن او را در همان اطاقی که خود اغلب بس می‌برده می‌پذیرد. این اطاق از میکدر مخفی یمنیرهائی که مشرف بر محراب کلیا بود راه داشته است. هنوز ساعتی نگذشته که کشیش، بلکی شکفت زده، بخانه‌اش بـن گـردانـدـه مـیـشـودـ، راهبه خودش تا دم در کلیا همراهی ائمیکند و این حرفا را عیناً باو میزند:

« بکاخ خود برگردید و هر چه زودتر مرانی را کنید. خدا حافظ عالیجناب، من از شما بیزارم؛ چنین بنتظرم می‌آید که با یک نوکر نزدیکی کردمام. »

بهر حال سه‌ماه پیش آن دوران کارناوال فرامیرسد. اهالی کاسترو بمناسبت جشن‌هائی که در این دوره بیامیکردن شهرت داشتند، سراسر شهر از غوغای کسانی که بالباس مبدل و نقاب، در جشن شرکت جسته بودند پیشده. دیگر کسی نبود که از مقابل پنجره کوچکی که دمیک طولیله صومعه سوسو میزد، طوف ندهد. پیدا بود که این طولیله سه‌ماه پیش از کارناوال تبدیل به تالاری شده بود؛ با وجود این در دوره جشن هیچ جای خالی نداشت. در میان همه خوشگذرانی‌های عموم، اسقف

با کالسکه خود میخواهد عبور کند، راهبه اشاره‌ای باو میکنند، و شب بعد، ساعت یک، دم در مأله حاضر میشود، داخل میرود، ولی کمتر از سه ربع ساعت بعد باقهر و غضب روآنه میشود. پس از نصفین دیدار ماه - نوامبر، تقریباً هشت روز در میان مرتب بدیر می‌آید. در چهارهاش اثر ناچیزی از بلاهت و ظفر خوانده میشود که هر کس متوجه آن می‌گردد. این حال دارای آن امتیاز بوده که بشدت به بزرگ هنری راهبه بر می‌خورده است. دو شنبه عید پاک، مثل سایر روزها، راهبه با او مثل پست‌ترین مرد هارفارتار می‌کند و حرفاهاي باو میزند که در مانده ترین رنجبرها ياراي تعاملش را نداشته است. با اينحال، چند روز نگذشته، بدينال اشاره راهبه، اسقف با معرفت از حضور در کليسا خود داری نمیکند؛ راهبه او را احضار کرده بوده است تا خبر آيستنی خود را باو بدهد.

در ادعانامه آمده است، که جوان خوش و بشنيدين اين خبر داشت اثر رنگش را باخته و كاملاً از ترس ابله شده است. راهبه دچار تب میشود، می‌گويد پيشك حاضر کنند و لی از سرمه چيزی با او در میان نمی‌گذارد. اين مرد که بمخا و کرم بيمار وقوف داشته، قول ميندد از اين مشكل نجاتش دهد. او برای شروع کار زن‌جيوان و زيبائي از اهالي را باو هر يو طعيکند، كه بدون دارا بودن عنوان مامائی، استعدادش را داشته است. شوهرش نانوا بوده است. هلن از گفتگو باوي شاد میشود. زن نانوا باو اعلام میکند، برای اجرای طرحی که برای نجاتش کشیده، باید دو نفر هم را برای خود تهيه کند. هلن می‌گويد:

«اگر زنی مثل شما باشد، حرفی نیست، اما اگر صحبت از همکاران من است، به چوچه بر ويد گهشوده.»

ماماپی کار خود میرود. اما، چند ساعت بعد، هلن چون دور از احیاط می‌بیندگه خود را در معرض ولگوئی های این زن قرار دهد، پيشك را فرامی خواند، تا او را بدیر باز گرداند. هنگامیکه برمی‌گردد، با اوجوانمردانه رفتار میکند. زن نانوا سوگند می‌خورد که، اگر هم مرا احضار نمیکردد، امکان نداشت که راز شمارا فاش کنم؛ و باز هم اعلام میکند، که اگر در اندرون دیز دونفر زن پیدا نشوند که بهمه چيز

راهبه کاسترو

وارد گردند و برای خیر شما تن بقداکاری دهند ، من نمی توانم دست
بکاریزنم (لابداز آتهام سقط جنین یمناک بوده است). راهبه بعد از فکر های
بسیار تصمیم میگیرد این راز موحش را بخانم ویکتوار ، دهاخوان دین ،
باز نماید . این زن از خانواده شریف دوک پ... ، و دیگری خانم
بنارد ، دختر هارکی پ... بوده اند هلن آنلو را وادرارمیکند بکتاب
دعائی که داشته اند سوگند بخورند که حتی دردادگاه تویه ، درباره چیزی
که حالا میشنوند هیچ کلمه ای بزمیان نیاورند . زنها از شگفتی خشکشان
هیزنند . آنها در محاکمه اقرار کردند ، که ما چنان در بزرگ -
منشی راهبه مستقر بودیم ، که در آنحال فکر میکردیم ما شاهد
اعتراف بقتل واقع میشویم.

راهبه با سردی و آرامش خاطر بیان میکند :

«من بهمۀ تکالیف خود پشت پا زده ام ، و آستن شده ام.»
خانم ویکتوار ، دعاخوان ، که بخاطر دوستی چندین ساله هلن ،
عمیقاً پریشان و مضطرب گشته است ، و نه از روی کنجکاوی بیهوده ، با
چشمها اشک آلود میپرسد ،

«آنمرد سر به او ایکه این جنایت را مرتكب شده کیست؟»
«ایشرا باعتراف گیر خودم هم نگفته ام ، دیگر شما جای خود
دارید!»

دوzen فوراً بشور میپردازند که چگونه از نشایین سر نحس در
باقی دیر جلوگیری شود . ابتداء بآن میگویند که تخت راهبه را از آن
اطاق ، بمحل مرکزی ، به داروخانه دنبچ ترین پستوی دین ، در اشکوب
سوم ساختمان بزرگ که بهمت خود هلن بپیشده بود ، انتقال دهند .
در همینجا بوده است که راهبه پسری بدنیامی آورد . در طول سه هفتگان ناتوانا
در آیار تمان دعاخوان می خوابد . روزی در عین آنکه این زن شتابان
طول دین را طی میکند ، و بجهه را به مراد دارد ، شیون کودک بلند
میشود . زن سراسیمه ، به سر داپ بنام میبرد . ساعتی بعد خانم بنارد ،
بکمک پن شک ، هوقق میشوند یکی از در بجهه های باغ را باز کنند؛ زن ناتوانا
شتابزده از دیر بین ولنسی جهد و کمی بعد از شهر خارج میشود . همینکه بسر
زعنی هموار میرسد از بس و حشته زده و نگران بوده است ، وارد غاری میشود

استاندار

که تصادف در دل صخره‌ای پیش راهش نهاده است. راهیه برای سازار دل به، محروم و نوکر خاص اسقمه نمی‌سد، و او هم بسوی غاری که ناش داده بودند می‌شتابد؛ سوار اسب بوده است؛ بچهرا در آغوش می‌گیرد، و بناخت بسوی موته فیاسکون برآه می‌افتد. بچه در کلیسیا سنت هارگریت غسل تعحید می‌باید، و نام آنکساندر می‌گیرد. عین زبان آنچه هادر خوانده‌ای آورده بود که سازار هشت اکوبیو داده است؛ هنگام اجرای من اسم تعحید، گروهی زن که در اطراف کلیسا از دحام کرده بوده‌اند، با صدای بلند از آفای سازار جویای نام پدر کودک می‌شوند.

او بایشان پاسخ می‌دهد:

«پدرش یکی از سنیورهای بزرگ‌تر است، که بخود اجازه دست-اندازی بزنده قان بیچاره‌ای نظری شمارا داده است.»
واز آنجانایدید می‌شود.

VII

با آنکه سیصد زن کنجکاو ، در این دیر بزرگ ، سکونت داشت ، کارها بمراد بود ، و هنوز کسی چیزی ندیده ، و نشنیده بود .

تا اینکه راهبه چندمشت سکه که بتازگی در رم ضرب و رائج شده بود بیزشک میدهد . او چندتاپیش را بزن نانوا می بخشد . وی زنی زیبا و شوهری مردی بدگمان و حسود بود . شوهر روزی در ضمن وارسی چمدان ، چشمتش به این سکه های درخشان افتاده ، گمان میکند که آنها مندبی آبروئی زن است . کاردی بگلوبیش می گذارد ، و مجبورش میکند که بگویید از کجا این یولهارا بدست آورده . زن بعداز آنکه مقداری طفره میرود راستش را اقرار میکند ، و آرامش بر قرار میشود . زن و شوی بشور می پردازند که این وجه را بزن خم چه کار بزنند . زن نانوا بر آن بود که مقداری از وامها را بپردازند ، اما بنظر نانوا بهتر آمد که قاطری بخرند . همین کار هم شد . در آن محل ، که همه بخوبی از تنگdestی آن جفت باخبر بوده اند ، قاطر غوغایی برآه می اندازد . همه خاله زنکهای شهر ، از دوست و دشمن ، بی در بی

اسعادنال

می‌آیند و از زن نانوا هیپرستند، کدام عاشق پاکبازی را پیدا کرده‌ای که بخوبی قاطرمن و داشته‌ای . زن، از کوره در می‌رود، وگاه تا بیان حقیقت جلو می‌رود . روزی سزار دل‌بنه، پدیدن کودک میرود و می‌خواهد سری هم بدرآهی‌بزند. هلن با آنکه ناخوش بود ماست، خود را تالب نرده کشیده، و اورا بمناسبت هماوران بی بندو باری که فرستاده بوده و خوب سرنگه‌دار نبوده‌اند، بیاد سر زمش می‌گیرد . اسقف فیز بنو به خود از وحشت و هراس ناخوش شده بی‌ادرانش در میلان می‌نویسد که در معرض چه اتهام ناروائی واقع شده‌است : آنها را ملزم به کملشی کنند. با وجود کالت فراوان، تصمیم به ترک کاستر و گرفته است، ولی قبل از حرکت برای راهبه می‌نویسد :

« دیگر باید بدانید که طشت رسوانی از بام افتاده . اینک، اگر به نجات، اعتبار، و بلکه زندگی من، پایابت باشد، برای اجتناب از یک رسوانی بزرگتر، می‌توان تقصیر را بگردن زان - بانیست دولتی که دو روزیش مرده است انداخت، پدیدن ترتیب، هر چند آبروی شما تأمین نمی‌گردد ، دست کم آبروی من از خطر مصون می‌ماند . »

اسقف خانم دون لوئیجی، اعتراف شنوی دین کاستر و را فرا - می‌خواند و می‌گوید :

« این را بدست خود راهبه خانم برسانید . »

خانم پس از قرائت نامه نشگ آوری که باید ببرد، در حضور کلیه اشخاصی که در اطاق بوده‌اند فریاد می‌کنند :

« دوشیزگان سبکسری که زیبائی تن را بر زیبائی روح ترجیح دهند شایسته چنین فرجامی می‌شوند . »

سر و صدای وقاریع کاستر و بتندی بگوش کاردینال فارنزن «مخوف» می‌ردد . (چند سال بود که او این خصلت را بخود می‌بست، زیرا می‌دانست در انجمان انتخابات مذهبی آینده، پشتیبانی اعضاء را بدست آورد.) او فوراً بقاضی اول کاستر و دستور می‌دهد تا اسقف سیتادینی توفیق شود . خدمتگزاران اسقف، از بیم بازیرسی، جمله فرامی‌کنند تنها کسی که بار بباب خود وفادار می‌ماند همان سزار دل‌بنه بوده است. او برای

راهبه کاسترو

اسقف سوگند یاد میکند که ولو در زیر شکنجه جان بسیارد چیزی
بزیاروی اعتراف نکند . سیاست‌دانی، چون خود را در قص خود در
محاصره نگهبانها می‌باید، باز بین ادراش نامه‌ای نوشته، و تقاضامی -
کند که بدون فوت وقت از میلان حرکت کنند . وقتی آنها فرا -
می‌رسندکه اسقف در زندان رونچی گلیون بس مرید .

اینطور پیداست که راهبه در اولین جلسه محاکمه کاملاً بخطای
خود اعتراف و ، هر گونه ارتباطی را با عالیجناب اسقف انکار میکند،
و مرحوم زان باتیست دولری قاضی دین را شریک گناه خود معنی
کرده است .

نهام سیاپیر ۱۵۷۳، گرگوار سیزدهم دستور می‌دهدکه محاکمه
با منتهای سرعت و شدت صورت گیرد . یک نفر قاضی جنائی و یک
امین خزانه و یک نفر کلانتر خود را به کاسترو رسانیده وارد زندان
می‌شوند . سزاردل بنه سرپیشخدمت اسقف، تنها این را اعتراف می‌کند
که بجهای را بدایه سپرده است . بازپرسی او پیش روی خانم ویکتور
و خانم بونارڈ انجام گرفته است . دو روز تمام شکنجه‌اش می‌دهند ،
بنحو وحشتناکی رنج و عذاب می‌کند، ولی سرقوش می‌ایستد . و تنها
چیزهای را اعتراف می‌کند که انکارش محال بوده است . بازجو
نتوانسته کلمه‌ای از او بیرون بکشد .

چون نوبت بخانهای ویکتور و بونارڈ که شاهد شکنجه‌های
سزار و بونارڈ بوده‌اند می‌رسد، هر چه کرده بوده‌اند، اعتراف می -
کنند . مقدس‌ها همگی درباره عامل‌گناه مورد بازپرسی قرار می‌گیرند،
و اغلب جواب میدهند بر طبق شایعات کار عالیجناب اسقف است . یکی از
خواهران دریان گزارش میدهد که راهبه بالاسقف چه سخنان داشتخاری
می‌گفت و چطور او را از درکلیسا بیرون مینداخت و اضافه می‌کند : وقتی
کسی با این لحن صحبت می‌کند، بمعنای آنستکه مدتی باهم عشق‌بازی
کرده‌اند . در واقع، عالیجناب اسقف، که معمولاً از سر بلندی
و شایستگی فراوان جلب نظر می‌کرد، هر وقت که از درکلیسا بیرون
می‌آمد، سرافکنده بود .

یکی از مقدس‌ها، که در مقابل آلات شکنجه بازپرسی می‌شده است

چواب می دهد که باید عامل گناه گر به ای باشد، چه راهی دائم گر به ای را بغل میکرد وزیاد نوازش میداد. مقدسه دیگری ادعامی کنده عامل گناه چیزی غیر از باد نیست، زیرا، راهی در روزهای بادی مسرو و خوشخو بود، و بالای عمارت کلاه فرنگی که خود مخصوصاً ساخته است، خویشن را در معرض عمل باد قرار میداد، هر وقت آنجابود بهر کس هر تصدقی میخواست میداد، و از هیچ چیز هضایقه نمیکرد.

زن نانوا، دایه، خاله زنکهای موته فیاسکون، که جملگی از شکنجه های سزار، به رأس افتاده بوده اند، راستش رامیکویند. اسف جوان در رونجی گلیون بیمار می افتد، یا خودش را به بیماری می زند این قضیه ببرادرهاش، که باعتبار وسائل اثر پخش بانو کامپی - رآلی مجهن شده بوده اند، مجال داده است که بکرات خود را بر بای پاپ اندازاند و تقاضا کنندتا اسقف سلامت و بهبود نیافته، محکمه اش بتأخیر افتد. پشت سر آن کار دینال فارنز مخوف بر تعداد سربازان و نگهبانان زندانی افراید. چون محکمه و باز پرسی اسقف بتأخیر می افتد، کلانتر ها همه جلسات خود را صرف محکمه مجدد راهبه می کنند؛ روزی مادرش بگوشش می رساند که دل فرس دار و خود را نیاز و همچیز رامنکر شو. و راهبه در همان روز همه چیز را اعتراضی کند.

« پس چرا ابتداء زان باتیست دولری را متهم کردید؟»

« دلم بریچارگی اسقف می سوت و از طوفی، او چنانچه بنجات زندگی عنیزش نائل می آمد، میتوانست از پسرم نگهداری کند.»
 پس از این اقرار، راهبه را در یکی از اطاقهای دیر کاستر و زندانی می کنند. دیوارهای آن، مثل گنبدی، هشت پای ضخامت داشته است. مقدسه ها همواره با ترس و وحشت از این سیاه چال صحبت میکرده اند و آنرا اطاق آخوند می خوانده اند، راهبه تحت نظر سه زن قرار می گیرد.

حال اسقف چون اندکی بهبود می باید، سیصد نگهبان یاس باز می آیند و با تخت روان اورا از رونجی گلیون به مردم انتقال می دهند. راهبه در دیر سنت عمارت جا داده می شود. چهار نفر مقدسه متهم بشرکت

درگناه بوده‌اند . خانم دیکتوار و برثارد ، خواهر برچبان و دربانی که سخنان موهن راهبه باسقف راشنیده بوده است . اسقف بونیله مستمع محاکمه ، که یکی از شخصیت‌های تراز اول قضائی بوده مورد بازپرسی واقع می‌شود .

مجدداً سزاردل بنه بیچاره را زیر شکنجه می‌اندازند ، او بیاز هم تنها اعتراض نمی‌کند ، بلکه مطالبی می‌گویندکه اسباب درد سوزارت فوائد عامه می‌شود ، و در نتیجه بر شکنجه‌اش یکدیگر افزوده می‌شود . این شکنجه مقدماتی در مورد خانم دیکتوار و برثارد نیز بمورد اجرا گذاشته می‌شود . اسقف بطریزی احمقانه ، ولی با سختی جالبی همه چیز را منکر می‌شود ، و همه کارهای را که علناً در آن سه شب در فرد راهبه انجام داده بوده ، بقلم ریز گزارش می‌دهد .

بالاخره راهبه را بایا اسقف مواجه می‌دهند ، با آنکه او ، دائم را سشن را می‌گوید ، باز هم شکنجه‌اش می‌دهند . از آنجا که راهبه همه حرفهای را که از اول گفته بود تکرار می‌کند ، اسقف ، که در نقش خود پایدار مانده بود ، اورا بیاد ناسزا می‌کشد .

بعد از تدابیر دیگری ، که اصولاً عاقلانه ، ولی از روح خشونت آلوده بوده است ، اسقف محکوم به حبس ابد در قلمه سنت آثر و راهبه محکوم با آن می‌شود که سراسر عمر در دیرست مارت ، همانجا که بوده ، باز داشت باشد . این روح خشن ، پس از دوران حکومت شارل کن و فیلیپ دوم ، بر اغلب محاکم ایتالیا مستولی بود . ولی بانو کامیی رآلی ، برای نجات دخترش ، بحفر یک راه روی زیر زمینی دست می‌زند . این نقب از گنداب روهای دوران درختان رم قدیم شروع می‌شده ، و قرار بوده است بمردابگویی که بقایای فانی مقدمه‌های سنت مارت در آن میرفته ، پایان نهاده‌اند . این زیر نقب که تقریباً دو یا پهنا داشته ، از چپ و راست پاجدارهای تخته الوار مستحکم می‌شده ، و سقفش هرچه پیش‌تر میرفته با دو الوار زاویه پیدا می‌کرده وزانوئی می‌خورده است .

این راه زیرزمینی تقریباً بعمق سی پاکنده می‌شده است . مهم آن بوده که در جهت مناسب جلو بروند ؛ چه در هر گام به بی‌های کهنه و

چاههایی بر می‌خورد که عمله‌ها را بکنج کردن راه وامی داشته است. مشکل بزرگ دیگر کار خاک برداری بوده است. کسی نمی‌دانسته آنرا کجا بیند. گویا شبهای آنرا در خیابانهای رم می‌پاشیده‌اند. همه از این مقدار خاکی که، بقول آنها، از آسمان می‌آمده، در شگفت افتاده بوده‌اند.

باهمه پول گزاری که بانوکامپی رآلی برای رهائی دختر خود خرج می‌کند، باز امکان نو رفتن زیر نقب وجود داشته است. اما پاپ گرگوار سیزدهم در ۱۵۸۵ پندرود حیات می‌گوید، دوران فترت و شلوغی و آشوب درمی‌رسد.

بهلن درست هارت بسیار سخت می‌گذسته است؛ میتوان فهمید که مقدسه‌های ساده و بسیار تندگست برای آزار واذیت راهبه‌ای بسیار نرم و تمدن و گناه‌آلوده، چه اصرار و گوشتی می‌کرده‌اند. هلن با بی‌تابی درانتظار اقدامات مادرش بوده است. که ناگهان دلهز عجیب قلبش را فرامی‌گیرد؛ فابریجه کولونا، که از شش ماه پیش متوجه احوال متزلزل گرگوار سیزدهم بوده، نقشه‌های رسیمی برای دوره فترت طرح می‌کرده است. یکی از فرماندهان خود را دریی زول برانجیفورت که اینک در ارتش اسپانیا بنام سرهنگ لیزارا شهرتی پس از یافته‌بود، روانه می‌کند. اورا پایتالیافرا می‌خواند. زول از توافق دیدار وطن می‌سوخته است. پانام مستعار در مسکارا بندرگوچل‌دریای آدریاتیک، پائین چیزی، در ناحیه آبروز از کشتی پیاده می‌شود و از گوهستانها خود را به پترولا می‌رساند. شادمانی شاهزاده اسباب حیرت همگان می‌شود. به زول می‌گوید که او را برای جانشینی خود احضار کرده است و می‌خواهد فرماندهی افرادش را باو بسیارد. برانجیفورت در جواب اظهار می‌دارد. اگر از نظر نظامی صحبت شود، این قصدی هیچ ارزشی ندارد، و بسهولت این رالاین می‌کند چه، هرگاه اسپانیا جدا بخواهد، در ظرف شش ماه، باندیکشندهای میتوانند کلیه سلاحشوران یاغی ایتالیا را نیست و نابود کنند.

برانجیفورت زاده می‌افرادید؛
«ولی، این حرفها بکنار، شاهزاده گرامی، هرگاه شما

بخواهید ، هن برای خدمت حاضرم :
من در برایش همان جانشین رانوس دلاری که در چیامی
کشته شد ، خواهم بود .»

قبل از ورود ژول ، شاهزاده بهمان سبک خود ، فرمان داده بودم .
است که هیچکس در پنهان لاسمی از کاسترو و محاکمه راهبه اثربانی بین بان
پیاوورد ، مجازات من گویی بی جون و چرا ، منظرکسی است که پر جانگی
کند . در ضمن بشاشت دوستانه ای که در استقبال پرانجیفورت داشته ،
از او خواهش میکنند که بدون من پایتخت را به آلبانون گذارد یا دو طرفی که برای
اجرا ای مسافرت یعنی گرفت ، آن بود که شهر را با هزار نفر از افراد
خود تسخیر کند ، ویک یشاونگ هزار و دویست نفری را بعده رم
گیل دارد . سیس بستور شاهزاده ، اسکوتی بیر را احضار کردن و بهمان
اطاقی که پرانجیفورت در آن بس میرد فرستاد . وی هنوز در همان
حیاطی که قوارگاه کل شان بود سکنی داشت . دیگر میتوان قضاوت کرد
که ژول بیچاره از دیدار او چه حالتی پیدا کرد .
همینکه دو دوست خود را در آغوش یکدیگر اندداختند ،
شاهزاده به ژول گفت :

« حالا سرهنگ عزیز ، منتظر چیزی باش که بدتر از آن
نمی شود .»

سیس شمع را فوت زد ، بیرون رفت ، و در را بروی آن دویست .
فردای آن روز ، ژول که حال بیرون آمدن از اطاق را نداشت ، بی
شاهزاده فرستاد تا اجازه من اجتم به پنهان لارا بگیرد ، و بگویند که تا
چند روز دیگر نمیخواهد چشمتش باو بیفت . اما برگشتن و خبر
آوردن که شاهزاده باتفاق گروههای خود نایفید شده است .
شبانگاه ، همینکه خبر من گویار سیزدهم بگوش شاهزاده میرسد ،
دوست خود ژول را فراموشی کند ، بجنگ که بر می خیزد . تنها سی-
تن از سربازان گردان قدیمی رانوس در اطراف ژول باقیمانده بودند .
روشن است که در آن ایام ، در دوره فترت سلطنت پاپ ، قوانین بلا اثر
میگشت ، و هر کس بی ارضای اعیال خود میرفت ، و تنها قدرتی که
باقي می هاند همان زور بود . بهمن جهت شاهزاده کولوننا ، بیش از

آنکه آن روز بسر سرد، پنجاه تن از دشمنان را بدار آویخته بود. امّا از زول بگوئیم، با آنکه بیش از چهل مرد با خود نداشتند، کنده‌بسوی روم روی آور شود.

نوکرها راهبه کاست و همگی با وفادار مانده و در خانه‌های محقق تزدیک دین سنت مارت مکنی کرده بودند. حالت احتضار گرگوار سینده بیش از یک هفتاد و سی هزار میکنند؛ بانو کامپی رآلی با بی‌حوصلگی منتظر آن بوده است که پیش از فرار میین روزهای پیر آشوبی که مرگ پاپ بدنبال می‌داشت، آخرین پنجاه قدم ته مانده زیر نقب شکافته شود. و چون این کار بعبور از زیرزمینهای چندی از خانه‌های مسکونی بستگی داشته، سخت از آن بینناک بوده است که نتواند کار خود را پنهان از نظر عموم پایان دهد.

از همان پس فرایدی ورود برانجیفورت به پترلا، پنداشتی آن سه پیاول قدیمی زول، که هلن بخدمت خود گمارده بود، سر از یا نمی‌شناخته‌اند. هر چند مقدس‌هایی که از هلن نفرت داشته‌اند، این راز سه پمپ را از او پنهان‌نمی‌کنند، باز هلن در این زمینه کم از دیگران اطلاع پیدا نمی‌کند. اوگون، یکی از «پیاولان» دم در دین‌می‌آید و هر چه اصرار و یافشاری می‌کند تا اجازه دهنده بیدرنگ باخانم خود ملاقات نماید، موفق نمی‌شود. ردش می‌کنند و از دربرون می‌اندازند. وی در عالم نومیدی، همانجا می‌ماند و بهر یک از خدمت‌گذاران خانه که در رفت و آمد بوده‌اند پیشیزی میدهد، و ضمناً این عبارت دقیق را بدو می‌گوید:

«بلشادی من شریک باشید؛ آفای زول برانجیفورت وارد شده است، ایشان زنده‌اند؛ این را بدوستانان هم بگوئید.»

دویار اوگون همه روز را می‌روند برایش پیش می‌آورند، و او شبانه روز سرگرم پخش کردن و تکرار همان عبارت می‌شود، تا وقتی که جز دیناری برای خودشان نمی‌ماند. آنوقت سه «پیاول»، در حالیکه از شانه هم‌دیگر بالا می‌روند، خودرا ببالای نگهبانی در صومعه سنت هارت رسانیده درود گویان به عابران خطاب می‌کنند؛ «آفای زول وارد شده است.. تا آخر...»

فکر این نیکمردان بشمر می‌رسد. هنوز سی و شش ساعت از پخش نخستین پیش‌نگذشته بوده، که هلن بینوا، در قصر سیاهچال خود یواشکی می‌فهمد که ژول زنده‌است.

بشنیدن این جمله دجاج نوعی سرام شده فریاد می‌کند، «ای مادر! تو بمن چقدر بد کردی!»

چند ساعت بعد این خبر حیرت‌انگیز بوسیله ماریه‌تای کوچک تأیید می‌شود. این زن با فداکردن همه طلا‌آلات خود، اجازه گرفته بود که به مراد خواهر بر ج را مأمور غذا بداخل زندان قدم گذارد. هلن که از خوشحالی می‌گریسته است خود را در آغوش می‌افکند و می‌گوید، «جه خبر خوشی، ولی دیگر من پیش‌تونخواهم‌ماند.»

ماریه‌تا با و می‌گوید،

«مسلم است. من جداً فکر می‌کنم با انتخاب پاب جدید‌جنس شما به تبعید ساده‌ای تبدیل خواهد‌گشت.»

«آها عزیزم، دیدار ژول! من گنهکار و دیدن او!»

در میان سومین شبی که این گفتگو رخ می‌دهد، قسمتی از سنگفرش کلیسا با صدای بلند فرو می‌ریزد؛ مقدمه‌های سنت‌مارت خیال می‌کنند که دین در شرف خرابی است. کارآشوب واختلال بالا می‌گیرد، همه فرماد می‌زند که زلزله شده است. تقریباً یک ساعت پس از ریزش سنگفرش‌های کلیسا، سه «یساول» هلن در پیشاپیش بانو کامبی رآلی، از راه نقب بسیاهچال راه پیدا کرده بودند. پساوان فریاد می‌کشند.

«خانم، فتح، فتح!»

ترس کشندگان هلن را فرامی‌گیرد؛ گمان می‌کند که ژول بر اچیفورت هم با آنهاست. آماخیلی زود خاطر جمعی حاصل می‌کند. وقتی از ایشان می‌شنود که تنها بانو کامبی رآلی با آنهاست، و ژول هنوز در آلبانو که با چند هزار سرباز اشغالش کرده بسیبرد همان حالت جدی خود را باز می‌یابد.

پس از چند لحظه انتظار بانو کامبی رآلی هویدا می‌شود؛ بازحمت فراوان راه می‌رفته‌است سپردار شخصی‌اش با لباس‌های رسمی که پراز

گزدو خاک شده بوده ، وشمیری برکمر ، زین بغل او رانگه میداشته است .

بانو کامپی رآلی خوشحالانه فریاد میکند:

« ای هلن عزیز ! برای نجات تو آدم ۱ »

« که بشما گفت که من میخواهم نجات یابم ؟ »

بانو کامپی رآلی متعجب میماند؛ با چشمهاش دریده پدخلترش نگاه میکند؛ سخت پنیشان و دستپاچه شده و بالاخره اظهار میدارد ، « خوب ، هلن عزیز ، روزگار وادارم میکند عملی که شاید هم طبیعی بوده است برای تو اقرار کنم .

این کار پس از آن پدخلتری که بخانواده‌ها روکرد ، واقع شده و من از آن پشیمانم ، از تو خواهش میکنم مرای بخشی : ژول ... برآنجفورد ... زنده است ... »

« شاید بهمین جهت است که من نمیخواهم زنده بمانم .»

بانو کامپی رآلی ابتداء از سخن دخلترش سردرنمی آورد؛ پس بامهر و محبت تمام باستفائه و تمنا میافتد ، ولی جوابی نمیگیرد. هلن بسوی صلیب خود برگشته ، بی آنکه بعرفهایش گوش پدهد ، بدعما میپندارد. با آنکه بانو کامپی رآلی یکساعت تمام آخرین ساعی خود را برای دریافت کلام‌ای و نگاهی صرف میکند ، هیچ نتیجه‌نمی‌دهد . بالاخره ، دختر که صبرش لیریز شده میگوید :

« نامه‌های او ، در آن اطاق کوچک آلبانو ، در پای مرمره‌مین صلیب پنهان بود ؛ کاش گذاشته بودید پنجم خنجرم بزنند ! بیرون بر روید ، و قبری طلابرایم بگذارید . »

بانو کامپی رآلی با وجود اشاره‌های ترسیده سپردار ، دلش میخواسته گفتگوی با دختر را ادامه دهد، هلن میتاب میشود ؛ « دست کم ، یکساعت آزادم بگذارید ؛ شما زندگی مرا مسموم کردید ، میخواهید مرگم راهم زهر آلود کنید . »

بانو کامپی رآلی اشکریز انسی گوید :

« مابایز تادو سه ساعت دیگر راه زین زمینی را در اختیار خود خواهیم داشت ؛ کاش میتوانستم امیدوار باشم که تغییر رأی میدهی ! »

راهبه کاسترو

و دوباره بزیر نقیب می‌رود.

هلن پدیکی از «یساولان» خود می‌گوید :
«اوگون، مجهن بشو، و پیش من بیا، پس جان، شاید مجبور
شوی از من دفاع کنی، دشنه؛ شمشیر، خنجرت را به بینم!»

سریاز پیش سلاحت را که همه مرتب بوده بدونشان میدهد؛
«خوب! برو بیرون زندان به‌ایست، من می‌خواهم نامه بالا بلندی
برای زول بنویسم که تو با دست خود باو برسانی؛ میل ندارم دست
دیگری با آن بررسد، زیرا وسیله مهر کردنش را ندارم. تو اجازه
داری هر چه در آن توشه شده بخوانی. طلاهائی را که مادرم گذاشت
در جیب خود بگذار، من بجز ینچاه سکه‌اش را لازم ندارم؛ همین
مقدار روی تختم بگذار. »

بعد از این حرفاً مشنول نوشتن می‌شود:

«زول عزیز من، از تو هیچ شکی ندارم؛ اگر من رفتی هستم،
برای آنسکه اگر با آغوشت بر سر خواهم دید با لغزش خود، چه
سعادتی را از دست داده‌ام، و این درد من را خواهد کشت. باور نکن
که بعد از توکسی را در دنیا دوست داشتم؛ بالاتر از آن، بدان
که قلبم از تحفیری تند بمردمی که در اطاقم پذیرفتهم، مالاهمال بوده
است. لغزش من فقط ناشی از دلتشکی، و بقولی هم، هرزگی بوده است.
بیندیش که روح من پس از تشبیه که در پنجه لاکردم بسیار ضعیف
شد. شاهزاده که بمناسبت علاقه تو باو، مورد اکرام من بود جنان با
درشتی و پر خاچجوانی با من رو برو شدکه روح منا ناتوان و فرسوده
کرد. می‌گوییم فکر کن، که من دوازده سال در بند دروغ اسیر بودم.
هر چه دور و برم بود ساختگی و دروغ بود، من هم می‌فهمیدم. ابتداء
سی نامه‌ای از تو دریافت داشتم؛ قضایت بکن که با چه شور و شفافی
نامه‌های اولت را می‌گشودم؛ اما وقتی آنها را می‌خواندم قلبم یخ می‌زد.
نوشته را بررسی می‌کردم، خطت را می‌دیدم، ولی از قلبت افری
نیود. تو خود فکر کن که همین اولین نیرنگ شیره جانم را دیگران
ساخت، تا جائی که حتی یکی از نامه‌هایت را بدون هیچ لذتی باز
کردم! خیل نفرت‌انگیز مرگ تو آنچه را که از روزگار خوشکوار

جوانی در دلم مانده بود بباد فنا داد . باید بخوبی بفهمی ، نخستین تصمیم من ، آن بود که برآه افتاده ، ساحل مکزیک را که میگفتند وحشیان تو را در آنجا کشته‌اند ، با دست خود لمس کنم؛ آخ اگر این فکر را دنبال کرده بودم چه می‌شد ... حالا هر دو سعادتمند بودیم ، چه ، در مادرید ، علیرغم جاسوسها و صحنه سازی‌هایی که یلکش دست مراقب می‌توانست در اطرافم جور کند ، باز من بنویه خود می-توانست همه روانهای را که هنوز اندک نیکی و رحمی در آنها باقی است ، بسوی خود جلب کنم ، چه بسا احتمال داشت که بحقیقت امری بی برم ؛ زیرا دیگر ، زول من ، عملیات درختان تو ، نظر عالمی را متوجه تو کرده بود ، و شاید هم کسی در مادرید پیدا نمی‌شد که بداند تو همان برانجیفورت هستی . آیا می‌خواهی بدانی چه کسی سعادتمندی ما را برهمزده است ؟ نخست خاطره پذیرائی تحقیر آمیز و سبعانه شاهزاده در پتره‌لا ؛ و دیگر مشکلات دشواری که برای عزیمت از کاسترو به مکزیک وجود دارد ! تو این را می‌بینی ، که روح من در این هنگام دچار سرگشتنگی شده بود . سپس فکر نخوت باری بسرم افتاد . من در دیر ساختمانهای بزرگ بیا کردم ، تا بتوانم اطاق زن برج‌بان را ، که تو در شب رزم بدان پناه جسته بودی ، برای خود ذخیره کنم . روزی ، باین زمین که سابقاً تو بخاطر من ، با خون خود آنرا آواری کرده بودی ، خیره شده بودم ؛ سخن حقارت آمیزی بگوش خورد ، سربرداشتم ، و قیافه‌های دربرابر دیدم ؛ و بقصد تلافی ، بفکر راهبه شدن افتادم ، مادرم ، که خوب میدانسته تو زنده‌ای ، برای این انتصاب عجیب اقدامات قهرمانانه کرد . این مقام هم ، برای من ، چیزی بجز اسباب دلتنگی نشد؛ و روح من از آن پستی گرفت ؛ دیگر از اینکه قدر تم را برخ دیگران بکشم ، و بدینوسیله اسباب بیجارگی دیگران بشوم ، لغت می‌بردم ؛ بی‌انصافی و بینداد گزی‌ها کردم . من در سن سی سالگی ، خود را در چشم دیگران پارسا ، دولتمرد و مورد احترام میدیدم ، اما با وجود این احساس بد پختی می‌کردم . اینجا بود ، که این مرد بیجاره و خوش‌طینت ، پیدایش شد ، از سر و رویش بلاحت می‌بارید . همان بلاحت باعث آن شد که اولین حرفاًیش را تحمل بکنم .

روح من از چیزهای که پس از عزیمت او احاطه‌ام کرد باندازه‌ای بند بخت شده بودکه دیگر در برابر کوچکترین وسوسه یارای پایداری نداشت. آیا اعتراف بی‌ادبانه‌ای برایت بکنم؟ فکر کردم برای یک زن از دست‌رفته همه کاری مجاز است. تو وقتی این خطوط رامیخوانی، کرها بجان این زیبائیهای فرضی افتاده‌اند، زیبائیهای که تنها باید بتو تعلق می‌گرفت. بالاخره باید چیزی که رنجم مینهد گفت؛ نمی‌فهمیدم چرا نباید مثل همه زنهای رم با عشقی سرسی خود را مشغول دارم، پس فکر هوسازانهای بزم زد. اما هرگز نشدکه بدون احسان بیزاری و سیری که تابودکننده لذتهاست، پیش این مردبروم. من همیشه تو را پهلوی خود میدیدم. پس از مادرم، چیزی‌که اسباب بدینختی روزگار ما شد، همان الهامی بود که «مادون» مقدس، در کاخ آلبانو بتو داد، همان چیزی که باصطلاح مردانگی خوانده می‌شود. تو اهل تهدید و دست‌درآزی نبودی، بلکه مثل همیشه خوب و ملایم بودی، تو نگاهم می‌کردی؛ این بود که پاره‌ای اوقات نسبت‌باشی مرد خشمگین می‌شدیم و تا مرحله کتک زدن او پیش میرفتم، با تمام قوا میزدمش. ژول عنیز من، اینست لب حقیقت؛ من نمی‌خواستم پیش از این از این نکته بتو بعیرم، همچنین این فکر را هم داشتم که شاید گفتن این موضوع، مرأ از فکر مردن بازدارد. اینک روشنتر می‌بینم که شادمانی بازدید تو، هر گاه می‌توانتم خود را شایسته تو نگهدارم، تا چه اندازه بود. من بتو دستور میدهم که زندگی بکنی و بشغل نظام ادامه دهی. موقعی که خبری‌وزیهای تو بگوشم میرسید چقدر خوشحال می‌شدم... خدای من، اگر نامهایت بخصوص بعد از نبرد «اشن» بمن میرسید چقدر شادمان می‌شدم! زندگی بکن! اغلب خاطره رانوس را، که در چیامپی کشته شد، وهلن را، که برای ندیدن سرزنش چشمهای تو، در «سنت مارت» جانپرده، بیاد داشته باش.

هلن پس از نگارش نامه، پیش سرباز پیش می‌رود، او خواب بوده است. بی‌آنکه ملتافت شود، دشنهایش را بر می‌دارد، سپس بیدارش می‌کند؛

اسعادنال

« تمام شد، هیترسم که دشمنان زیر نقب را تصرف بکنند .
زود راه بیفت ، نامه مرا از روی میز بردار ، و خودت بدهست زول
برسان ، بادست خود، میفهمی؟ و این دستمال من اهم بگیر و باو بده؛
و باور بگو که حالا دیگر او را دوست ندارم هیچ وقت هم دوستش
نداشته ام ، میفهمی! هرگز دوستش نداشته ام.»
اوگون، همچنان می ایستد و برا افتد.

«برو دیگر!»

«خانم ، درست فکرش را کرده اید؟ منیور زول که آنها شما
را دوست دارد.»

« من هم ، دوستش دارم ، کاغذ را بین دار و خودت به او
بله .»

«بسیار خوب ! خدا شما را عنان بدهد ، چقدر خوب هستید!»
اوگون می رودو چون بازمی گردد؛ هلن را مردم می باید؛ دشنه
در قلبش نشته بوده است .

پایان